



نظام سیاسی اسلام، ولایت فقیه و رابطه امام و امت در اندیشه دکتر علی شریعتی

تریبون مستضعفین، زمستان ۱۳۹۱

باسمه تعالی

امت و امامت

نظام سیاسی اسلام، ولایت فقیه و رابطه امام و امت

در اندیشه دکتر علی شریعتی

تریبون مستضعفین

پاییز ۱۳۹۱

مقدمه:

«امت و امامت» نوشتاری از دکتر علی شریعتی است. وی از رهگذر این گفتار که به بررسی جامعه‌شناختی اصل امامت شیعی می‌پردازد، نظام سیاسی و حکومتی ایده آل خود و نوع تعامل جامعه‌ی اسلامی (امت) را با حاکم اسلامی (امام) بررسی می‌کند. در این گفتار که هنوز پس از سی و چند سال تازه و امروزی است به نقد و تخطئه‌ی دموکراسی غربی پرداخته می‌شود و این نظام سیاسی حاصل سودجویی‌های تجار اروپایی و استعمارگران معرفی می‌شود.

گفتار «انتظار مذهب اعتراض» نیز در سال ۵۰ در حسینیه ارشاد ایراد شده است که در آن ضمن بررسی تفسیر تعالی‌بخش و تفسیر منحط‌کننده‌ی انتظار، به بررسی نظام سیاسی مطلوب در زمان غیبت امام مهدی (عج) پرداخته می‌شود که همان ولایت فقیه‌ی است که توسط خبرگان منتخب مردم برگزیده می‌شود و مأمور است تا حکومت را برای تعالی بخشیدن جامعه بر اساس مکتب - و نه طبق خواسته‌ها و امیال مردم - رهبری کند.

متن کامل نوشتار امت و امامت به همت سایت خبری تحلیلی هزارسنگر روی شبکه اینترنت قرار گرفته است و بخشی از متن گفتار انتظار مذهب اعتراض که مرتبط با بحث حکومت اسلامی است نیز توسط خبرگزاری برنا منتشر شده است، که به جهت نگاه ویژه‌ی ایشان به بررسی جامعه‌شناختی حکومت اسلامی و رابطه امت و امامت در قالب جزوه توسط تریبون مستضعفین تدوین و منتشر شده است.

لازم به ذکر است که اکثر میان‌تیرها از تریبون مستضعفین است.

بخش اول: نوشتار «امت و امامت»

امت و امامت قدیمی‌ترین و به روزترین اصل اعتقادی ماست

امت و امامت از کهن‌ترین و مشهورترین اصول اعتقادی است، و به ویژه در تشیع، پایه اساسی عقیده ماست. بنابراین از این جهت می‌توان گفت که قدیمی‌ترین و مشهورترین اصل اعتقادی ما مسلمانان و به خصوص شیعیان است. اما از طرفی نوترین بحث است. بدین جهت که تاکنون بیشتر علمای ما- در قرون گذشته و حتی اخیر- در جهت کلامی و اصولی و فلسفی به عنوان یک مساله اعتقادی صرف و مساله‌ای صد در صد ماوراءالطبیعی، به بخش کشیده‌اند. در حالیکه امت و امامت، اگر نگوئیم که مباحثی است صد در صد مربوط به زندگی انسان، لا اقل باید گفت برجسته‌ترین خصیصه این بحث و این اصل، خصیصه اجتماعی آن است و مربوط به زندگی، بر روی زمین است. و فعلی‌ترین و زنده‌ترین مباحثی است در میان مباحثی که در مذهب مطرح است و هر روز که که می‌گذرد این مبحث زنده‌تر و حادث‌تر و حیاتی‌تر باید بحث شود. و آنچه عرض کردم، برجسته‌ترین وجهه، مقصودم «وجهه جامعه‌شناسی مبحث امت و امامت» است.

بدین جهت از خانم‌ها و آقایان تقاضا می‌کنم که با دقت و تحمل بیشتری به این مبحث توجه کنند که ما از وجهه اجتماعی و جامعه‌شناسی در آن گفتگو می‌کنیم، و با تعبیراتی تازه. و اگر میان تعبیراتی که در این بحث خواهید شنید با تعبیراتی که همیشه در این اصل و مبحث اعتقادی می‌شنویم، اختلافی یافتید، علت را در زبان و اصطلاحات خاص بجوئید و اختلاف در نگاه و انتخاب زاویه دید، نه اختلاف در اصل اعتقاد.

البته «مومنین ارثی» و برخی «متولیان رسمی» مذهب- که کمترین تحولی را در فهم مذهبی تحمل نمی‌کنند و هر گونه بینش و برداشت نوی را در عقاید دینی، کفر می‌شمارند و «حقیقت مذهب» را که مثل «طبیعت» ثابت است با «شناخت مذهب»، که مثل «شناخت طبیعت = علوم طبیعی»، در حال تغییر و تکامل است، یکی تصور می‌کنند و در نتیجه، «علوم قدیمی اسلامی» را همان «حقایق اولیه اسلام» می‌شمارند و بنابراین، هر تحقق تازه و تلقی و تفسیر و حتی تعبیر تازه‌ای را که با آنچه «قدما» داشته‌اند فرق دارد. باطل می‌دانند و ابداع در شیوه تحقق و تبلیغ و تعبیر را در مذهب، بدعت می‌خوانند...

طبیعی است که جز تقلید و تکرار و تلقین همان مفاهیم کلیشه شده سینه به سینه آمده قدیم را تحمل نکنند و به هر تحقق و اجتهادی، به خصوص در فهم عقاید نه گوش کنند و نه بفهمند، به خصوص که فکر نوو رشد و تحول بینش مذهبی و تجدید حیات مذهب که مذهب را از انحصار عوام بیرون می‌آورد در میان روشنفکران مطرح می‌سازد و اندیشه‌های زنده و روح‌های سازنده و متحرک را به یاری آن می‌فرستد و... خلاصه ده شهر می‌شود و این را کدخدا خوش ندارد زیرا...

«شهر اصلاً خوب نیست، در شهر گناه زیاد می‌شود و مردم از یاد خدا غافل می‌مانند و چشم و گوش رعیت باز می‌شود و دیگر از خدا و فردا نمی‌ترسند و قید و بندها را کنار می‌زنند و بترسید از آن روزی که نه خان و نه آخوند و نه امنیه هیچ کدام نباشند، دیگر نه دین است و نه دنیا و نه امنیت! دیگر از دست من هم کاری ساخته نیست... آن وقت است که دیگر این ولایت ما از دست می‌رود، این اهل بیت ما خوار می‌شوند!»

روی سخن با کسانی است که با همه وجودشان از رکود و فقر و عقب ماندگی این «مدینه» بزرگی که ده‌اش کرده‌اند تا خود داروغه‌اش باشند رنج می‌برند و با همه عشق و صمیمیتشان آرزو می‌کنند تا این ده شهر شود، اینان که مذهب برایشان فقط «ایمان» است و خود را معتقد به دین می‌شمارند نه مترادف با دین، آنچنان که لویی چهارم پادشاه فرانسه می‌گفت «من فرانسه‌ام!».

رفورمیسم زمینه رنسانس بوده است

برای درک بهتر آنچه که در این سه شب خواهم گفت، لازم می‌دانم مقدمه‌ای عرض کنم که مدخلی است بر این گفتار و توجیه کننده آنچه که خواهم گفت. و آن اینکه:

از زمان سید جمال الدین اسد آبادی - یعنی صد سال پیش - متوجه شدیم که اسلام نه آن است که هست، و دریافتیم که در ذهن ما بسیاری اصول اعتقادی ما و بسیاری از شعائر و عقاید ما، یا مبهم است - مثل آنچه اکنون هست - یا مخلوط است یا عناصر خارجی و یا اصلاً مجهول است و اصولاً خودش نیست. به هر حال در این صد سال اخیر همه معتقد شدیم که ما مسلمانان نیازمند به یک اصلاح عمیق و طرز فکر درست مذهبی هستیم و نیازمند به احیای اسلام و بازگشت به سرچشمه زلالی که ۱۴ قرن از آن دور شده‌ایم، و همان سبب شده است که اسلام در نظرمان دور و مبهم تجلی کند. [۱]

این مساله ای مسلم است، اما مساله معمولی و ساده‌ای نیست که تنها ابراز تاسفی بطلید، مسئولیتی است بسیار سنگین و شدید که به ویژه بر دوش نویسندگان و متفکران و علمای ما بیشتر سنگینی می‌کند.

حساسترین، حیاتی‌ترین و فردی‌ترین مسئولیت ما همین است.

تسویه طرز فکر مذهبی، برای بازگشت به آن سرچشمه زلال اسلام اصیل، و بیرون راندن و دور کردن عناصر خارجی که دیری است به طرز تفکر اعتقادی و مذهبی ما آمیخته است. عناصری ساخته نظام‌های استبدادی، فرهنگ‌های اشرافی، تضادهای طبقاتی و مصالح گروهی قدرت طلبان و عوام فریبان و به هر حال، بذر افشانی «غرض» در زمین حاصلخیز «جهل» در طول قرن‌ها!

اثری که مصلحان بزرگ مسیحت اروپا، بخصوص «لوتر» و «کالون» در بیداری افکار و بسیج نیروها و استبدادهای معنوی جامعه را کد قرون وسطایی مغرب زمین گذاشته‌اند، چندان عمیق و پر دامنه است که، به عقیده من آن را می‌توان «مقدمه واجب» بر نهضت علمی و فکری و اجتماعی اروپا و زمینه سازی لازمی برای رشد تمدن جدید دانست و اگر «رفورمیسم» نمی‌بود، «رنسانس» اولاً به تاخیر افتاده بود، ثانیاً دامنه توفیقی این چنین بدست نیاورده بود و ثالثاً در چارچوب یک جناح محدود، یعنی و روشنفکران و خواص متفکر و دانشمند، محبوب مانده بود، بر خلاف آنچه مشهور است و غالباً مورخان و نویسندگان غربی تکرار می‌کنند، این «رنسانس» نبود که به تنهایی، عامل ویرانی قرون وسطی و پدید آمدن قرون جدید یعنی شگفتی شگفت انگیز علم و هنر و صنعت و - قدرت‌های اجتماعی و تاسیسات سیاسی و حقوق پیشرفته امروز گشت، بلکه «رفورمیسم» یعنی نهضت اصلاح مذهبی بود که بعنوان یک «علت قریب فکری» روح قرون وسطی را متزلزل کرد و دستگاه خشن و مقتدر روحانیت کاتولیک را از درون با ضربه اعتراضی منفجر کرد و پروتستانتیسم بود که مسیحیت را از یک قدرت نیرومند «بازدارنده منفی فردی و اجتماعی»، به یک قدرت نیرومند «وادارنده مثبت فردی و اجتماعی» بدل کرد [۲] و نخستین آثار محسوس و درخشان آن را در نقشه‌ای که «ماکس وبر» Max weeber از اروپا رسم کرده است می‌توانیم به روشنی ببینیم که چگونه به میزانی که پروتستان‌ها در منطقه‌ای اکثریت دارند سرمایه و صنعت و قدرت مادی بیشتر و پیشرفته‌تر است و بر عکس، در آنجا که کاتولیک‌ها ساکنند، عقب ماندگی و رکورد مادی نیز با آنان هم وطن و هم نشین است.

یعنی منحنی پروتستانتیسم و کاپیتالیسم صنعتی هماهنگند و منحنی کاتولیسم و فقر اقتصادی و انحطاط مادی، ضرورت یک نهضت اصلاح مذهبی در یک جامعه مذهبی - به عنوان عاملی که برای بیداری و تحرک و پیشرفت جامعه منحنی زمینه را مساعد می‌کند و نیز موانع روانی و اجتماعی و سنتی را از میان می‌برد - یک اصل بدیهی است. در میان روشنفکران اصیل جامعه ما - نه آن‌ها که از روی الگوهای خارجی، روشنفکر شده‌اند، یعنی روشنفکران «تصلیفی» و نه، روشنفکران «ترجمه‌ای» - سال‌هاست که ضرورت چنین نهضتی احساس می‌شود و این فکر چندان توسعه یافته است که امروز حتی صاحبان سنت گرای منبر و محراب نیز از اصلاح دین و روش تبلیغ و انحراف و انحطاط فکر مذهبی و مسخ شدن چهره اسلام دم می‌زنند و از اینکه باید با زمان پیش رفت «جوان‌ها را دریافت!»

باید بینش مذهبی مان را با منطق امروزی خود هماهنگ کنیم

از روزگار سید جمال و محمد عبده و کواکبی و رشید رضا و هم فکرا نشان - که این شعار در جامعه‌های اسلامی عنوان شد - تا امروز، در لحظه لحظه زندگی ما، هر تحولی که پیش آمده، این نیاز نیرومندتر شده است و احساس فوریت تصفیه طرز تفکر مذهبی و اصلاح مذهبمان، شدیدتر، تا بتوانیم به اسلام اولیه و به آن سرچشمه‌های نخستین و زلال اعتقادات مذهبی خودمان، بازگردیم، که در اسلام هرگز اصلاح مذهبی به معنی تجدید نظر در مذهب نبوده بلکه «تجدید نظر در بینش و فهم مذهب» بوده است و «بازگشت به اسلام راستین» و «شناخت حقیقی روح واقعی اسلام نخستین».

بنابراین اصل، شعار فکری و اعتقادی همه نویسندگان و متفکران ما، بالاخص در نسل کنونی، که این نیاز بیشتر در آن احساس می‌شود، این است که باید به اصلاح فکر مذهبی خود پردازیم. یعنی شناخت دقیق و علمی اسلام و نیز شناختن دقیق و علمی تشیع.

برای این کار متأسفانه به میزانی که احتیاج هست و به میزانی که این مساله بسیار فوری و حیاتی شده است، کار نشده است و بیشتر به تکرار این شعار و ابراز تأسف اکتفا کرده‌اند.

اگر ما بینش مذهبی خویش را با منطق امروزیمان هماهنگ نکنیم و اسلام متحرک و متعهد و مثبت را آنچنان که بوده است، نشناسیم، با حمله‌های پیگیر و نیرومند امواج، و حتی طوفان‌های، بنیان‌کن اجتماعی و اعتقادی و اخلاقی و مکتب‌های فکری و فلسفی این عصر - که از همه طرف به شدت دارد به نسل جدید و روشنفکر هجوم می‌آورد - احتمال این هست که در دو سه نسل دیگر بسیاری از اصول اعتقادات خویش را از دست بدهیم و نسل‌های آینده اصولاً کوچک‌ترین گرایش و حساسیتی در این زمینه‌ها نداشته باشند، و دیگر برایشان اسلام حقیقی و خرافی فرق نکند. و چنانچه آثار آن در نسل حاضر آشکار است، همه رشته‌هایی که جامعه ما را با ذخائر غنی و حیات بخش خویش پیوند می‌داده است قطع گردد.

تجدید حیات اسلام

چه باید کرد؟

روشنفکرانی که با اصطلاحات ویژه جامعه‌شناسی سیاسی و ایدئولوژی‌های جدید آشنایی دارند فکر نکنند که من در اینجا کلمه «اصلاح» را به معنی «رفورمیسم» و یا «EVOLUTION» در برابر REVOLUTION (انقلاب) به کار می‌برم. زیرا با هر گونه «رو کاری» (تحول و تغییر در روبناها) و هر گونه «کلام بازی‌های ذهنی» برای مدرنیزه کردن مذهب مخالفم، «اصلاح» در اینجا به معنی معادل اصلاحاتی آن در جامعه‌شناسی سیاسی و ایدئولوژی انقلابی نیست، بلکه به معنی خود آن در زبان و فرهنگ اسلامی خود ما است، و در تعبیر «اصلاح مذهبی» که برای اسلام به کار می‌برم، به معنی رفورم مذهبی نیست، بلکه بیشتر به معنی رنسانس اسلامی است، از طریق مبارزه با خرافات، جمود، استعمار، ارتجاع، تعصب‌های کور عامیانه، مصلحت‌اندیشی‌های طبقاتی و منفعت‌طلبی‌های صنفی، نفی مطلق آنچه به نام اسلام یا تشیع، توجیه‌کننده نظام طبقاتی و استبدادی و وضع حاکم شده است و تخدیر کننده توده و فلج کننده منطلق و آزاد اندیشی و مسئولیت‌های اجتماعی و واقعیت‌گرایی و منحصر کننده خدا بوسیله قسم خوردن و قرآن وسیله استخاره کردن وائعه وسیله توسل و شهادت وسیله گریه و امام زمان وسیله توجیه حاکمیت جبری ظلم و محکومیت جبری عدل و نفی مطلق هر قیامی و سلب مسئولیت هر اقدامی... و در برابر آزاد کردن مذهب از تولیت استبدادهای فکری و روحانی و بازگشتن به سرچشمه‌های اصلی انقلاب اسلامی و ایجاد یک نهضت فکری و اجتماعی شیعی بر اساس قرآن و سنت از طریق خاندان پیغمبر و با دو شعار: **رهبری اجتماعی و عدالت طبقاتی و آغاز تحول علمی انقلابی‌ای به رهبری علما و مجتهدان راستین و آگاه اسلامی برای شناخت منطقی اسلام بر پایه قرآن و با شناخت درست پامبر و خاندان و اصحاب نمونه و تاریخ اسلام و... در یک کلمه: «تجدید حیات اسلام»**

برای این کار چه باید کرد؟ خوشبختانه دو قرن اخیر قلمرو عمل را نشانمان داده است، که برای تحقق در هر مساله‌ای، نخستین بار قبل از نبوغ، قبل از استعداد، قبل از شهامت و ایمان و قدرت و گستاخی فکری و همه چیز، به متدی علمی نیازمندیم. تمدن امروز زاییده اندیشه نوابغ نیست، زیرا در قرون وسطی و حتی در قرون طلایی قدیم یونان، نوابغی بزرگ داشتیم - حتی نابغه‌تر از نوابغ دو سه قرن اخیر - چه کسی می‌تواند ادعا کند که کسانی چون گالیله و کپرنیک و بیکن و نیوتون و ادیسون در قدرت و فکر و نبوغ از سقراط و افلاطون و اپیکور و بطلمیوس و سن - اگوستن و بوعلی و سن اوژن و سن داکیناس برتر بوده‌اند؟ پس چرا هزار سال قرون وسطی کاری از پیش نبرد و تنها این دو قرن اخیر تمدن و فرهنگی بدین عظمت پدید آورد؟ چه چیز عوض شد؟ به عقیده من تنها متد کار و متد تحقیق عوض شد. [۳].

قرآن برای چه موضوعاتی بیشتر اهمیت قائل شده است؟

متد تحقیق

قرآن - چنانکه خود مکرر گفته است - مانند طبیعت است. و خداوند همچنان که با قوانین طبیعی جهان را تکوین کرده است. [۴]

بنابراین، برای شناختن اندیشه‌های قرآن، حتی - بلکه بخصوص - برای شناختن این خصیصه «نازل» بودن و وحی بودن قرآن نیز، باید با همان متد درستی که در علوم طبیعی و انسانی، پیش گرفتیمو به حقایق بزرگ رسیدیم، به مطالعه و تحقیق درباره قرآن و اسلام حتی - بلکه بخصوص - برای شناختن این خصیصه «نازل» بودن و وحی بودن قرآن نیز، باید با همان متد درستی که در علوم طبیعی و انسانی، پیش گرفتیم و به حقایق بزرگ رسیدیم، به مطالعه درباره قرآن و اسلام پردازیم. اگر متد ما تغییر کند - یعنی متدی علمی بشود - نه تنها نوابغ، بلکه نویسندگان و متفکران غیر متخصص و بسیار ساده هم خواهند توانست بسیاری از عناصر خارجی را که وارد طرز تفکر و اعتقاد و مذهب ما شده، بازشناسند. و چهره واقعی اسلام و بسیاری از حقایق اسلام را تشخیص دهند. در این فرصت اندک، مجال بحث فراوان نیست. برای روشن شدن موضوع به یکی دو نمونه بسیار ساده بسنده می‌کنم. تا دریابیم که فهم خیلی از حقایق احتیاج به نبوغ زیاد و حتی جامعیت علمی فراوان ندارد. در دانشکده ادبیات درس می‌دادم، درس «معارف اسلامی» بود. و آنروز درباره قرآن سخن می‌گفتم.

من معلم وارد کلاس که شدم خواستم به دانشجویان نشان بدهم که باید امروز با چه متدی مباحث اسلامی - از جمله قرآن را مطالعه کرد. دو ساعت وقت داشیم و خودم هیچ حرف پیش ساخته‌ای نداشتم طرح کنم، گفتم اگر متد درست و صحیح داشته باشیم، بدون اطلاعات بسیار وسیع مثلاً به اندازه‌ای که من و شمایی که دانشجوی منید سواد داریم، نیز می‌توانیم نکات بسیار حساسی را در قرآن کشف کنیم. با گشودن هر کتاب، چه دیوان شعری باشد چه کتابی در فلسفه، و یا رساله‌ای در ادب، و یا علوم اجتماعی، آنچه که قبل از همه به چشم می‌نشیند نام کتاب و عنوان سر فصل هاست. مثلاً در دیوان شعری، با اندک رقتی در سر فصل‌ها و نام کتاب و شعرها، می‌توانیم نظری ابتدایی نسبت به شاعر و کتاب بیابیم، اگر شاعر برای شعرهایش مثلاً این کلمات و تیتراها را انتخاب کرده باشد: «گستاخ»، «قربانی»، «آزادی»، «زنجیر»، «خون»، «اسیر»، «اعتراض»، «عصیان»... و از این قبیل، می‌توان گفت که گوینده، گرایشهای شدید سیاسی و اجتماعی، دارد. و اگر، هجران، وصل، چشم‌هایت، نگاه، گیسو، دل، «او»، «آه»، «آخ» و مثل این‌ها را گزیده باشد، پیش داوریمان این است که شاعر رمانتیک و عاطفی است و به تغزل گرایش دارد. پس در این اولین گام بسوی شناخت شاعر و نویسنده، «اثری که خلق کرده است» مطالعه و درنگ در سر فصل‌ها و نام‌های گزیده شده، مدد کار خواننده است، اما مسلماً این کافی نیست. یک آزمایش است، شروع یک تحقیق است. مطالعه متن کتاب و تحلیل فصل فصل اثر، این آغاز را به انجام می‌برد. و نتایجی که از تحلیل و فهم کتاب به دست می‌آید اگر با نتیجه اولین نظر یعنی درنگ در سر فصل‌ها و بررسی اسم‌هایی که انتخاب کرده مطابق بود، قضاوت و نتیجه‌ای که گرفتیم ثبات بیشتری می‌یابد.

ولی آنچه در آن شکی نیست، این اصل است که انتخاب «اسم» (حتی کسی که برای بچه‌هایش اسم انتخاب می‌کند) نماینده بینش و ذوق و گرایش فکریانتخاب کننده است. اکنون قرآن را کتابی ساده فرض کنیم و محققانه بکوشیم که به این دنیای بسته راه بگشائیم.

اولین گام توجه به نام کتاب و سر فصل هاست، و این پرسش که چرا خالق اثر به این کلمات و تیترا، توجه بیشتری داشته و انتخابشان کرده است؟

قرآن همراه بود، باز کردم، از دانشجویی خواستم که اسم سوره‌ها را روی تخته بنویسد. نوشتیم. از سوره فاتحه تا «الناس»، ۱۱۴ کلمه شد، بعضی از سوره‌ها دو اسم و بیشتر دارد. آن‌ها را با هر دو اسمش گذاشتیم، از آن‌ها که بیشتر از دو اسم دارند صرف نظر کردیم بعضی از سوره‌ها دارای یک نام است با دو معنی، هر دو معنا را نوشتیم [۵] مجموعاً می‌شود در حدود ۱۲۰ معنی. اسم‌ها را بر تخته نوشتیم و معانی را در برابرش. کار اولیه‌مان یعنی جمع آوری مواد تمام شد. مرحله دوم بررسی و تقسیم بندی مواد است. از دانشجویان خواستم که این ۱۲۰ اسمی را که به دست آمده است، طبقه بندی کنند. آن‌ها را که مربوط به پدیده‌های طبیعی است، مثل رعد، نمل (مورچه)، نحل (زنبور عسل)، نور، بقره، در طبقه پدیده‌های طبیعی، اسم‌هایی چون احزاب- که مربوط به جنگ احزاب است- مومنون، منافقون، شوری و نساء در طبقه جامعه و سیاست انبیاء (پیامبران) آل عمران، یوسف، نوح، ابراهیم، روم... در ستون تاریخی، اسم‌هایی چون: قارعه، قدر، قیامت... جزء مسائل متافیزیک و ماوراء الطبیعی، انفال و زکوه... اقتصادی و اسم‌هایی چون عبس، همزه، مطففین و مکذبین... رفتار و اخلاق فردی و...

در مرحله سوم، که مرحله «تجزیه و تحلیل و نتیجه گیری» است، تقریباً همه دانشجویان حاضر به نتایج مشابهی رسیدند و این آمار تقریبی به دست آمد:

۱- پدیده‌های مادی و طبیعی ۳۲ سوره ۶۶٪/۲۶

۲- عقیده و مکتب فکری ۲۹ سوره ۱۴٪/۲۴

۳- جامعه طبقات اجتماعی و سیاست ۲۷ سوره ۵٪/۲۲

۴- تاریخ و فلسفه تاریخ ۱۷ سوره ۱۴٪/۱۴

۵- اخلاق و رفتار ۴ سوره ۳٪/۳

۶- مسائل مالی ۴ سوره ۳٪/۳

۷- عبادات و شعائر و مراسم مذهبی ۲ سوره ۷٪/۱ [۶]

می‌بینیم که آنچه طبق روش علمل و متفکران قدیم، از روی عقل و قیاس و وحس و گمان و ذوق و روح و بینش فکری و اعتقادی، درباره قرآن، قضاوت می‌کنیم با آنچه براساس متد دقیق علمی استقرایی و بررسی و تحلیل جزئیات بدست می‌آوریم چقدر متفاوت است و حتی متضاد! مثلاً قرآن یک کتاب آسمانی است، کتاب مذهب، برای هدایت معنوی و اخلاقی مردم است و ایجاد ارتباط دل‌ها با خدا و توجه دادن افکار به زندگی ماوراء مادی و جهان دیگر، بنابراین مسلم است که باید در درجه اول عبادات قرار گیرد و در درجه دوم اخلاقیات و در درجه ماقبل آخر اجتماعیات و در آخر پدیده‌های جزئی طبیعی و جهان مادی، در صورتی که می‌بینیم برعکس، عبادات فقط ۲ تا است، سجده و حج! و حج را هم می‌دانیم که جنبه فکری و اجتماعی و اقتصادی‌اش صرفاً از جنبه عبادی‌اش قوی‌تر است و یا لا اقل در سطح آن! البته این اعداد صد در صد دقیق نیست ولی نسبتی را که نشان می‌دهد درست است و گرایشی را که از کتاب حکایت می‌کند صد در صد درست است. دریچه‌ای است که به روی محقق باز می‌کند و ملاک اولیه‌ای به دست می‌دهد.

برای آنکه مسلم باشد آنچه به دست آورده‌ایم تقریباً درست است، دومین مرحله این است که به مضمون و متن این کتاب بپردازیم و باز با همین متد جزئی‌نگری استقرائی و تحلیلی علمی یکایک آیات را بدین گونه بررسی کنیم «طبقه بندی قرآن» [۷] ژول لایوم فرانسوی هست، که آیات را به حسب موضوع تقسیم بندی و تدوین کرده است. اعدادی که از طریق تقسیم بندی «ژول لایوم» بدست می‌آید- روی توجه قرآن به مسائل مختلف فکری اعم از فلسفی و اجتماعی و شخصی و اقتصاد و سیاسی و تاریخی- با منحنی که از طریق توجه و بررسی اسامی سوره‌های قرآن بدست آمده است بسیار هماهنگ است.

بدین ترتیب، با وقتی چنان اندک، بی‌آنکه اطلاعات بسیار وسیعی باشد- و با احتیاج به وسعت اطلاعات بسیار وسیع باشد- باین نتیجه رسیدیم که به هر حال گرایش عمومی قرآن نسبت به مسائل قرآن این است که:

اول، انسان، یعنی متفکر و معتقد می‌خواهد بسازد.

بلافاصله جامعه انسانی و زندگی است. بلافاصله توجه به انسان و به پدیده‌های طبیعی است.

این تنها کتابی است از کتب مذهبی که بیش از همه - حتی بیش از کتب اخلاقی و فلسفی و ادبی و اجتماعی و ایدئولوژیک غیر مذهبی- توجه شدید و عظیم به طبیعت و پدیده‌های طبیعی دارد. چنانکه این کتاب آسمانی کلماتی را بر سر فصل‌هایش می‌نشانند که ساده‌ترین نویسندگان، بخصوص در گذشته، حاضر نمی‌شدند چنین نام‌هایی را مثل مورچه یا عنکبوت بر گزینند- درست بر عکس کتب مذهبی ما که نام کتاب‌ها که یک خط و دو خط استو اسم نویسنده‌ها نیز. خود کتاب بی‌ارزش است اما اسن مولف! یا عنوان کتاب، تمام عظمت‌ها و زیبایی‌های موجود در هستی و حتی غیر موجود را در بر می‌گیرد و حتی اسم نویسنده‌اش که ماشا الله! مثل هزار لای گوسفند هر چه بکشی می‌آید! و قرآن، بی‌اعتنا به این همه کاری می‌کند که تصورش برای ما نیز- که در روزگار بی‌اعتباری کلمات پر اعتبار زندگی می‌کنیم- مشکل است مخصوصاً با تلقی که از کتاب‌های آسمانی داریم، با چنین نامگذاری بیشتر دچار شگفتی

می‌شویم: گاو، عنکبوت، زنبور عسل، مورچه، زلزله، رعد، نور خورشید، ماه، ستاره، برج‌ها، چهار پایان، مائده، (خوراک یا سره پر از طعام) انجیر، زیتون، زالوی مکنده یا (خون بسته)، گلیم در خود پیچیده! بعد از این بررسی، از دانشجویان خواستم که از زاویه‌ای دیگر، به قرآن نگاه کنیم، ببینیم کتاب با چه کلمه‌ای آغاز می‌شود و به چه کلمه‌ای ختم؟

مگر نه این است که نویسنده و شاعر تمامی نیروی هنریش را برای زیبا کردن و اوج بخشیدن و مطلع اثرش، به کار می‌گیرد و خوب‌ترین کلمه‌ها را در آغاز و پایان می‌نشانند؟ و امروز نیز یک اثر هنری تکیه بزرگش چگونگی آغازش است. و آخرین «آت» یا تکان و حرکت، جمله انجامش! از این زاویه قرآن روشن است. با نام خدا (بسم الله) در سوره فاتحه - آغاز می‌شود و به نام مردم (الناس) ختم. یعنی قرآن کتابی است که با خدا شروع می‌شود و با مردم ختم می‌گردد. با نیایش و ستایش خداوند - اقرار به اینکه او صاحب و مالک جهانیان است و اتراف و اقرار به اینکه من فقط و فقط تو را می‌پرستم و فقط از تو یاری می‌خواهم، و این دعا که: مرا از کسانی قرار بده که راست‌رواند و از نعمت هدایت برخوردار نه کسانی که بر آنان خشم گرفتی و نه گمراهان - شروع می‌شود. این آغاز اثر است و در پایان باز انسان و مردمند که به خدا پناه می‌برند: من شر الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنه و الناس. از شر عواملی پنهان و آشکار، دست‌ها و دستگاه‌ها که مغزشوئی می‌کنند یعنی مغزآلودگی، و افکار و ایمان و هدف و ارزش‌ها و آگاهی‌های مردم را و احساسات پاک و انسانی مردم را منحرف می‌سازند و در درون‌ها وسوسه شوم تبلیغاتی و تلقیناتی می‌دمند و آن‌ها را فرهنگ‌زدا و پوک و آلوده می‌سازند! پناه بردن به خدا، که او ملک مردم است، از خطر «خناس»! بدین ترتیب روشن می‌شود که این، کتابی است مذهبی.

رمز تکیه روی الناس و الله در قرآن

یعنی راه و طریقی می‌نماید، راهی که یکسر به مردم دارد و سری به خدا. و مگر در جهان بینی اسلام، مردم از سوی خدایند و به سوی او نیز باز می‌گردند؟ و مگر نه در جامعه خدا در کنار مردم است و در برابر دشمنان مردم؟ همینکه کتاب را می‌گشاییم با نگاهی ساده به ابتدا و انتهایش، متوجه این مساله می‌شویم نه اصلاً اسلام تمام تکیه‌اش روی کلمه «الله» و کلمه «الناس» - مردم، بدون هیچ توجهی به رنگ و نژاد و شکل و طبقه - است.

پس راه مشخص است، راهی که از انسان به خدا و از خدا به انسان می‌رود. راهی که مبدا و مقصدش کاملاً روشن و معلوم است خدا و انسان.

اشتباه کردم «انسان»؟ نه، «مردم»! در اینجا قرآن «الانسان» نیاورده، «الناس» آورده است! حال متوجه شدم چرا.

انسان یک وجود ذهنی است و آنگهی اسم یک نوع است که در آن مرحوم چومبه هم هست! شیطان هم در همین نوع است و خدا نیز هم! پس به قول شاندل «انسان؟ یعنی چه؟ بگو کی؟ تا بگویم چی؟»! «الناس» (مردم) عینیت دارد، انسانی است که تحقق خارجی دارد، بحث فلسفی و مساله ذهنی و حقیقت متافیزیکی مربوط به فلسفه اولی نیست، من و توئیم، همه آدم‌های عینی و واقعی که روی زمین را سیاه و کوچه‌ها و خانه‌ها را پر کرده‌اند. همچون حکما و فضلا و ادبا، به قشر برگزیده و خواص و اشراف اجتماعی و علمی و روحانی و سیاسی!

خدا هم، چنانچه در همین سوره پایان قرآن، با تکیه و تکرار و صریح، این رابطه ویژه میان خدا و مردم را بیان می‌کند: «صاحب مردم است، پادشاه مردم است. خدای مردم است...» (نفی همان سه قدرت اقتصادی و سیاسی و روحانی حاکم بر مردم)!

اگر وارد متن این کتاب شویم، در متن باز هم کلمه الناس و کلمه الله را که می‌بینیم، برداشت اولیه‌مان تایید می‌شود، می‌بینیم - چنانکه جای دیگری این نظریه را گفته‌ام - در مسائل اجتماعی، (نه فلسفه و عقاید) هر جا کلمه «الله» آمده می‌توان به جای آن کلمه الناس گذاشت. مثلاً انفاق در راه خدا، یعنی در راه مردم، یا «اگر به خدا قرض الحسنه بدهید...» مردم‌اند که قرض الحسنه می‌خواهند.

از میان این همه کلمات که در زبان بشر است، کلمه‌ای برای نام این کتاب، برگزیده شده است که ساده می‌نماید اما به درونش که راه می‌یابیم، برای زندگی بشر کلمه‌ای شریف‌تر و مفیدتر از «قرآن» نمی‌یابیم، خیلی ساده: «خواندنی»!

کتابی که به «مرکب» و قلم و نوشته، سوکند می‌خورد و نامش را قرآن می‌گزیند و نوع تفکر و مسائل اعتقادی را عنوان بیش از نیمی از فصل‌ها (سوره‌ها) یش انتخاب می‌کند (۷۵ با ۷۶ سوره).

اینک دیدمان وسعت گرفته است با مذهب و کتابی روبروئیم که انسان را تا خدا می‌برد و خدا را تا انسان می‌آورد و از رگ گردن به او نزدیک‌ترش می‌نماید:

با تکیه بر روی تاریخ، حال را با گذشته معنی دار و منطقی پیوند می‌دهد و از آن جریانی برای آینده می‌سازد و فرد را از رهبانیت و زهد گرائی و درون خیزی مذاهب به متن جامعه و مسائل سیاسی و حرکات و سنت‌های اجتماعی می‌کشاند. و جزئیات ماده و پدیده‌های طبیعت را- همچون علم- به چشم‌ها می‌نمایاند و با سوگند به آن‌ها، از هر پدیده‌ای و حرکتی در جهان ماده، پنجره‌ای به ماوراء می‌گشاید و از ماده به خدا و از مردم نیز به خدا راه می‌نمایاند...!

این مقدمه را بدین جهت گفتم که لزوم عوض کردن متد را احساس کنیم و دیگر اینکه روشنفکران و تحصیل کرده‌های ما انجام این رسالت بزرگ حیاتی را- که با زندگی و حیات «این جهانی» ما نیز به شدت و مستقیماً سر و کار دارد- تنها بر دوش خواص یا اشخاص مشخصی نگذارند و بدانند که هر کس می‌تواند درست بیندشد، بنویسد، فکر و مطالعه کند و به میزانی که معتقد به این راه اصل و به اندازه‌ای که اهل تفکر و اندیشیدن است، به همان میزان، رسالت این کار را باید بر دوش خود احساس کند.

بی‌شک بهترین کار را کسانی خواهند کرد که بیشتر از همه شایستگی علمی دارند، ولی این از بار مسئولیت روشنفکران نمی‌کاهد. ما می‌توانیم- و نباید- منتظر کار یک یا چند تن از خواص بمانیم، به خصوص که خواص همیشه به گذشته تعلق دارند، باید خودمان را مسئول بدانیم که بینش منطقی علمی نسبت به مذہبان داشته باشیم و به میزانی که ایمان و اعتقاد و شایستگی داریم بتوانیم مذہبمان را با منطق علمی مسلح کنیم، چون آینده و نسل حاضر- که به شدت مورد هجوم افکار و عقاید مختلف و رنگارنگ قرار گرفته است- در برابر این هجوم‌های فکری به نیروی مقاومتی عظیم نیازمند است و این نیروی مقاومت از خود این نسل باید سرزند، نسلی که می‌تواند خود را بسازد، تجدید ولادت کند، عادات فکری و قالب‌های ذهنی و و بت‌های اعتقادی و تابوهای اخلاقی و بندهای سنتی و شیوه‌های موروثی را- که اینچنین بر دست و پای اندیشه و احساس ما پیچیده و تعلق ما را خفه کرده و بینش و جهان بینی و ایمان و منطق ما را فلج کرده است- در درون خود فروشکند و از خود بریزد و آزاد شود و در ذهنیات خود تجدید نظر کند و استعداد شک، یعنی توانایی خلق «ایمان»، را کسب کند و نیروی انتخاب و در نتیجه امکان مقاومت آگاهانه را پیدا نماید.

امت و امامت

اعتراف می‌کنم که پیش از این، آنچه درباره امامت و ارزش و اصالت امام و اعتقاد به امام می‌شنیدم در کتب شیعه می‌خواندم همه برایم مبهم بود. به شدت مبهم بود. بطوری که هیچ وقت حاضر نشدم درباره امام حرفی بزنم یا چیزی بنویسم. زیرا برایم روشن نبود، نمی‌توانستم هضم کنم، بفهمم که یعنی چه؟ آنچه که در این مورد می‌خواندم و می‌شنیدم با منطق امروز و بینش اجتماعی و حتی روح آزادی خواهی و انسان دوستی سازگار نبود.

تا اینکه یک مرتبه، مثل یک کشف، یک مکاشفه، دریچه‌ای به سوی یک دنیای تازه - که برایم بیگانگی مطلق داشت- در برابرم گشوده شد. با توجهی به مدت تحقیق درباره امت و امامت بود که این دریچه باز شد و به دنیایی تازه راه یافتیم، آنگاه دیدم که مساله امامت که از طریق فلسفی و کلامی برایم قابل پذیرش نبود، با دید علمی جامعه‌شناسی، چنان شکوه و عمق و عظمت و ضرورت حیاتی و اجتماعی و انسانی، پیدا کرد که هرگز هیچ مساله‌ای در برابر من این اندازه قدرت و قاطعیت نداشته است. بعد از این توجه- که برآستی نوعی الهام بود و گونه‌ای توفیق، و بی‌نهایت تحت تاثیر این توجه تازه هستم- حتی بسیاری از مسائل را که می‌گویند نمی‌شود طرح کرد- که شاید خوب نپسندند و به گوش‌ها سنگینی کند و به خصوص جوان‌های امروز و روشنفکران بد تلقی کنند- نیز برای من یک معنی صد در صد علمی امروزی پیدا کرده است.

در این فرصت چند شبهه، امیدوارم آنچه را که یافته‌ام، بگویم، و از گفتن این نکته ناگزیرم که من به عنوان یک عالم مذهبی نیست که صحبت می‌کنم بلکه به عنوان محقق ساده که برای فهمیدن مسائل مذهبی- به قدری که هر کس در خودش احساس مسئولیت می‌کند- می‌کوشد و مطالعه می‌کند. می‌اندیشد و اندیشه‌هایش را به عنوان معلمی ساده بیان می‌کند. این است که گفتارم نه به این معنی است که «این است و جز این نیست». بلکه می‌خواهم بگویم، حالا که برایمان مسلم است که بسیاری از آنچه که به نام اسلام در جامعه امروزمان هست باید اصلاح شود، و برگردیم به سرچشمه‌های نخستین مذهبمان، پس باید تحمل حرف تازه را داشته باشیم. خودمان را آماده کنیم برای شنیدن و فهمیدن، نه پذیرفتن- این مساله‌ای بعدی است- شنیدن حرف تازه، تعبیر تازه، توضیح تازه و استدلال تازه‌ای که محققان و اهل مطالعه و اندیشمندان این راه، می‌گویند.

آنچه من می‌گویم مسلماً تازه هست، اگرچه ممکن است درست هم باشد. بنابراین، هر چه می‌گویم نظریه است و به عنوان جزم و قطع نیست، فقط به اندیشیدن دعوت می‌کند و همین.

در این مطالعه به نتایجی رسیده‌ام، اما نه شما باید معتقد باشید که آنچه می‌گویم صد در صد درست است و نه من معتقدم که صد در صد درست است. از نظرگاه علم جامعه‌شناسی که رشته تخصصی من است تحقیقی شده است. که می‌شنوید. شما خود با تفکر و جستجوی بیشتر با پرسش و طرح در مجامع علمی، باید کاری کنید که این مسائل پخته و حلاجی شود. و این یادآوری را به عنوان مقدمه‌ای بر همه سخنرانی‌ها و نوشته‌هایم بپذیرند.

این بار سخنانم بسیار معلم وار و خسته کننده است، و از لحاظ علمی پایه‌های اساسی طرز تفکر و مباحثم. مطرح شود، تمنا می‌کنم خشکی و خستگی اسن مباحث را تحمل کنید.

امت

یکی از اسلام‌شناسان به نام مونتگمری وات، M. Watt درباره کلمه «امت» توجهی داده است، که من آن را بست داده‌ام و پایه بحث امت قرار داده‌ام و به تحلیل جامعه‌شناسی آن پرداخته‌ام اما آنچه که من بسیار بر آن تکیه می‌کنم هم ریشه بودن امت و امامت است [۸] و این بی‌نهایت پر معنی است. و سر کلاف در هم و سر در گم امامت را از همین جا بدست آوردم.

اصولاً تعیین یک اسم برای یک اثر، گواه بینش ویژه صاحب اثر است نسبت به آن. چنانکه در خانواده، اسامی بچه‌ها، گواه اعتقاد و پسند و سلیقه نام گذاران است. در مسائل اجتماعی نیز دلیل انتخاب اسامی سخت قابل مطالعه است. و باید به معانی اسم‌ها و اصطلاحات توجه دقیق کنیم، بخصوص اگر تحقیقی جامعه‌شناسی در پیش داریم، چه، جامعه‌شناسی و بالاخص جامعه‌شناسی تاریخی: فرهنگی و اعتقادی و جامعه‌شناسی معرفتی شدیدترین نیاز را به زبان‌شناسی و بویژه، شناخت ریشه لغات و اشتقاقیات و ظهور و رشد و کمال و تحول و خستگی و پیری و مرگ اسامی و صفات و اعلام و اصطلاحات تعبیرات دارد، چه بسا که ریشه و مغز یک کلمه را که بشکافی آفتابیش در میان بینی و ریشه یک اسم تو را به ریشه یک فکر بکشاند و یافتن یک اصل علمی و تعقیب هوشیارانه یک لفظ پای تو را به سرزمین‌های دور و مجهولی باز کند که سخت هیجان انگیز است. آنچه که مونتگمری وات بآن توجه داده است این است که مردم در طول تاریخ و نیز در عرض جغرافیا دسته دسته زندگی می‌کنند. این مجموعه افراد و آحاد انسانی که مجمعی ساخته‌اند و در آن می‌زند، جمع خویشان را چه نامیده‌اند؟ نوع اسمی که برای اجتماع خود تعیین کرده‌اند مبین بینش و تلقی آن‌ها از زندگی اجتماعی و معنای واقعی تجمع آن هاست...

واژه‌های مختلف برای توصیف جامعه چه معنایی دارند؟

این اسامی خیلی زیاد است. من کلماتی را که هم اکنون نیز در زبان‌های اروپایی و عربی و فارسی برای تسمیه یک جامعه و گروه انسان بکار می‌رود، مطرح می‌کنم و معنی لغوی هر یک را از نظر ریشه اصلی که معنی اولیه آن را نشان می‌دهد و «وجه تسمیه» گروه را روشن می‌سازد بیان می‌نمایم تا خواننده هر یک از این اصطلاحات را با اصلاح اسلامی «امت» مقایسه کنید:

۱- **ناسیون NATION** آنچه که ما «ملت» ترجمه می‌کنیم. ناسیون از مصدر NATION است یعنی زادن. پس مقصودشان از این اجتماع و ملاک اساسی و پیوند طبیعی و مقدس و واقعی که افراد یک گروه را بهم وابسته می‌کند، خویشاندی و هم‌زایش و هم‌نژادی آن‌هاست.

از نظر آن‌ها این مقدس‌ترین پیوندی است که یک گروه از انسان‌ها را بهم نزدیک می‌کند. و اروپایی، با انتخاب کلمه ناسیون [۹] و ناسیونالیسم، اصالت پیوند هم‌زایشی بین افراد انسانی را تایید می‌کنم که هم اکنون نیز بسیار رایج است. می‌بینیم این همان بینش قبیله‌ای است که افراد قبیله خود را فرزندان یک جد بزرگ می‌شمرند، بلی: تمیم، بنی امیه، بنی نجار...

۲- **قبیله:** از کلمه‌های قدیمی‌تر که از ناسیون نیز کهنه‌تر است - قبیله است. قبیله افرادی از انسانند که برای زندگانشان، یک مقصد، یک «قبله» گزیده‌اند و همه بدان سوی رو دارند. محکمترین پیوندی که افراد انسانی را در یک جامعه بهم وصل می‌کند اشتراک آن‌ها در قبله (مقصد) است، یعنی در میعادگاه، در هدف و مقصد که معمولاً چراگاهست. چون هر قبیله‌ای چراگاهی دارد و بیلاق و قشلاقی و وقتی پهنه صحرا را نمی‌نگرید، می‌بینید که هر جمعی (قبیله) روبه قبله‌ای متوجه است.

پس قبیله مجموعه افرادی هستند که اشتراک در قبله دارند.

۳- **قوم:** در این‌جامعه هم زیستی بر اساس «قیام مشترک افراد یک دسته در انجام عمل» است. یعنی ما - افراد یک قوم - انسان‌هایی هستیم که در یک گوشه زمین با هم برای انجام عملی مشترک بر می‌خیزیم، قیام می‌کنیم.

۴- **شعب:** کلمه شعب و انشعاب و شعبه که در فارسی هست از یک ریشه است. یعنی افراد انسانی در روی زمین شعبه شعبه شدند، هر شعبه‌ای یک شعب است، یعنی هر دسته‌ای که از دسته‌های دیگر جدا است و جامعه شعبه‌ای از بشریت است که از آن منشعب شده.

۵- **طبقه:** افرادی از انسان که دارای زندگی یا شکل و کار و در آمدی همسان و مشابه‌اند، یک طبقه را تشکیل می‌دهند. افرادی که در یک طبقه قرار می‌گیرند در شکل کار و زندگی، و اندازه برخورداری از جامعه و در آمد، با

یکدیگر مشابه‌اند. این‌ها یک واحد و یک گروه مجتمع را درست می‌کنند، یک CLASS SOCLETE پس پیوند این‌ها در اشتراک کار و در آمد و یا شکل زندگی و بویژه وضع و پایگاه اجتماعی است.

۶- **اجتماع، جامعه:** اکنون نیز این کلمه هم مصطح مردم است و هم اصطلاح علمی، جامعه «SOCLETE» هم در اروپا؛ هم نزد ما، یعنی تجمع افراد انسانی در یکجا. بنابراین مهم‌ترین پیوند و مبنای این گروه و معنی اساسی این ارتباطات: «جمع بودن آن‌ها در یکجا است».

۷- **طائفه:** گروه انسانی که گرد یک محور، یک منطقه خاص، در طواف یا در گردش‌اند. در صحرا، هر دسته‌ای اطراف یک چاه آب چرخ می‌خورند و در یک می‌دان، یک دایره که چراگاه خاص آن‌هاست می‌گردند.

۸- **نژاد Race** گروهی از افراد انسانی که در خصوصیات بدنی - شکل، رنگ و اندام و تناسب اعضاء - با هم مشابه‌اند و مشترک.

۹- **توده Masse** مجموعه‌ای که در یک نقطه انباشته شده‌اند!

۱۰- **People** گروهی از افراد انسانی که در یک سرزمین خاص سکونت دارند - هموطن‌ها.

از این قبیل است: گروه «Group» groupement «حزب «Partie»، ایل، عشیره «Tribu»، «CLAN»

واژه شکوهمند اسلام برای توصیف جامعه مسلمانان؛ امت

اما اسلام، به جای این اصطلاحات، برای نامیدن گروه انسانی که خود تشکیل می‌دهد، کلمه «امت» را انتخاب کرده است.

در اینجا نیز بینش خاص اسلام پیدا است و آن تکیه شگفتی است که بر اصل «حرکت» دارد. اما حرکتی که دارای یک جهت مشخص و ثابت است. تغییر همیشگی و ثبوت همیشگی را بدین گونه اسلام با هم جمع کرده و جهان بینی اسلام بر آن استوار شده است و همین اصل را در طواف کعبه بیان می‌کند.

طواف: حرکت ابدی (هفت بار)، بی‌توقف، بی‌انحراف، بی‌بازگشت، اما بر یک محور ثابت.

این است که در فرهنگ اسلامی - چنانکه جایی اشاره کرده‌ام - تمام اصطلاحاتی که برای نامیدن دین - در تلقی‌های مختلف - بکار می‌رود به معنی «راه» است و این نوع نگرش را در غالب اصطلاحات اساسی مذهبی می‌یابیم: مذهب (راه)، سلک (راه)، شریعت (راه آب) طریق و طریقت (راه) سبیل الله (راه خدا)، صراط (راه معبد)...

حج (آهنگ چیزی کردن، قصد جایی کردن)، و رجعت (انسان در وجود) و هجرت (مبداء تاریخ اسلام به جای ولادت پیغمبر، فتح مکه و حتی بعثت پیغمبر!) طبیعی است که جامعه خویش را نیز با همین بینش ببیند و کلمه‌ای را که برای نامیدن آن اصلاح می‌کند، مفهومی «دینامیک» داشته باشد و دارد و آن کلمه «امت» است! همین کلمه بود که برای من روزه‌ای به سوی افق تازه و وسیعی و صدها معنی تازه در برابر جوشید و حتی بسیاری از مسائلی که در فرهنگ اسلامی ما وجود دارد ولی بگونه‌ای که امروز مطرح می‌کنند و معنی، برایم نامفهوم می‌نمود و حتی نامعقول، از این زاویه جدید که بدان نگریستم دیدم که نه تنها منطقی و قابل قبول است، بلکه به طرز شورانگیز و بسیار زنده و امروزی، مترقی، سازنده، هوشیارانه و حتی در حد یک حقیقت انقلابی، اجتماعی است و این وسعت افق‌های تازه وقتی در پیش نظرم ناگهان پدیدار شد که متوجه شدم کلمه «امامت» نیز با «امت» هم ریشه است، و به عقیده من، صفت «امی» نیز هم!

کلمه «امت»، از ریشه «ام» [۱۰] به معنی آهنگ، قصد و عزیمت کردن است و این معنی ترکیبی است از سه معنی «حرکت»، «هدف» و «تصمیم خود آگاهانه!» و چون در ریشه «ام» مفهوم «جلوه پیش روی» نیز نهفته است، بنابراین چهار عنصر این معنی مرکب را می‌سازد: ۱- انتخاب، ۲- حرکت، ۳- پیش رو، ۴- مقصد.

با حفظ همه این معانی، کلمه «امت» - در اصل - به معنی «الطریق الواضح» است: راه روشن، یعنی:

جامعه یا گروهی انسانی بمعنی «راه»!

پس رهبری کردن، رهبری شدن، راه و رفتن در این کلمه نهفته است. پس اسلام پیوند اساسی و مقدس افراد انسانی را در اینجا، نه اشتراک افراد در خون می‌بیند، نه خاک، نه تجمع، نه اشتراک در مقصد، نه اشتراک در شکل کار و ابزار آن، و نه در تشابه نژاد یا حیثیت اجتماعی و نوع زندگی... هیچ. پس چه پیوندیست که در نظر اسلام، اساستر و مقدس‌تر از همه این هاست؟ «رفتن»! گروهی از افراد انسانی که یک راه برای «رفتن» انتخاب کرده‌اند!

برتری و امتیاز این کلمه بر کلماتی مثل ناسیون، قوم، قبیله، شعب، روشن است. چرا که این‌ها هیچکدام معنای مترقی انسانی ندارد، جز قبیله که بهترین اصطلاحی است که بشر برای اجتماع خویش انتخاب کرده است، یعنی اشتراک افراد انسانی در قبیله و هدف. و این امتیاز را امت هم دارد. زیرا وقتی می‌گوئیم راه و رفتن و رهبری و اشتراک افراد انسانی در یک رهبری مشترک، یعنی حرکت بسوی هدف و قبیله‌ای که همه بدانسوی روانند و رهبری می‌شوند. و بر قبیله این امتیاز را هم دارد [۱۱] که مثل قبیله اشتراک در قبله را ملاک پیوند انسان‌ها و خویشاوندی معنوی و واقعی و علت جمع شدنشان در یکجا، قرار داده ولی در قبیله اشتراک هدف هست اما نفس حرکت بسوی هدف نیست، زیرا افراد انسانی ممکن است هدفی داشته باشند، به قبله‌ای ایمان داشته باشند ولی برای رفتن بسوی آن هیچ ضمانتی و تعهدی نداشته

باشند و فقط هم عقیده و هم هدف باشند (فقط از حیث ذهنی یا احساسی) چنانکه جامعه مسلمان ما هدف و ایده آل مشترکی دارد اما بسوی آن گامی بر نمی‌گیرد! هدفی که بدان عقیده دارند در جهتی است و هدفی که بسوی حرکت می‌کنند در جهتی دیگر! اما در «امت» حرکت بسوی قبله مشترک اساس فکر است.

همه این اصطلاحات که یک گروه اجتماعی از انسان را بیان می‌کنند، فرم و شکل و خصوصیت و ظرف مکان را نشان می‌دهند یعنی همه «استاتیک» اند و تنها امت دینامیک است.

ممکن است گفته شود که: «طائفه» و «قوم» نیز دینامیک اند ولی قوم، قیام است (حرکت) ولی برای یک عمل مشترک که زندگی جمعی است و این ثبوت است و نه تحرک. پس در قوم، حرکتی است، در یک سکون، تحرک در توقف، درماندن و ایستادن، حرکت می‌کنند، برای یک کار قبوتی و «ایستا» قیام می‌کنند.

وانگهی «قیام»، «حرکت» نیست. حرکت انتقال از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر است، و یا از جنسی و کیفیتی دیگر تبدیل شدن. پس حرکت یا «رفتن» است یا «شدن» و قیام، برخاستن است، یعنی تغییر شکل سکون. نشسته‌ای، برای کاری، در همانجا که هست، بر می‌خیزد، اما نمی‌رود، راه نمی‌افتد. قیام، تغییر شکل «بودن» است، نه تغییر جنس یا تغییر جا! نه هجرت آفاقی، نه هجرت انفسی! اما امت یک جامعه مهاجر است. در این اصطلاح (تنها بر اساس آنچه از تحلیل امت بر می‌آید) این مفاهیم وجود دارد:

۱- اشتراک در هدف و قبله

۲- رفتن به سوی قبله و هدف.

۳- لزوم رهبری و هدایت مشترک.

پس امت- بر اساس تعریفی که از جمع معانی بی که در این کلمه هست بر می‌آید- عبارتست از

«جامعه انسانی بی که همه افرادی که در یک هدف مشترک اند، گرد هم آمده‌اند تا بر اساس یک رهبری مشترک، بسوی ایده آل خویش حرکت کنند». پس خویشاوندی افراد انسانی - به جای خاک و خون و همکاری و هم‌سرنوشتی و هم‌هدفی و هم‌قیامی و هم‌گامی برای یک کار و یا هم‌گروهی (در برابر گروه‌های دیگر، چنانکه در معنی شعب هست) عبارتست از اعتقاد و اشتراک در یک رهبری واحد در جامعه‌ای که افرادش متحد و متعهدند که در این راه به طرف قبله مشترک حرکت کنند و آنجامه دارای یک رهبر آگاه مورد اتفاق همه است.

معنای «امت» مستلزم وجود «امامت» است

این جامعه ویژه اسلام است که در آن، اسلام به عنوان مذهب و مکتب، این راه و قبله را نشان می‌دهد. می‌بینیم، بدون اینکه به مسائل کلامی و مذهبی و متون تاریخی و اصول دیگر اعتقادی بپردازیم، از معنی امت، امامت بیرون می‌آید، از لفظ آن نیز. بنابراین امامت عبارت است از هدایت این امت، به طرف آن هدف. از این نظر در خود اصطلاح امت و وجوب و ضرورت امامت صد در صد نهفته است، که در جامعه و در قبیله و در اجتماع و قوم و ناسیون، نهفته نیست. امت بی‌امامت نمی‌شود. از طرفی فرد انسانی وقتی عضو امت است، که در برابر رهبری جامعه متعهد باشد و تسلیم، البته تسلیمی که خود آزادانه اختیار کرده است، فرد در امت دارای یک زندگی اعتقادی متعهد در برابر جامعه است و جامعه نیز متعهد به حرکت و حرکت نیز متعهد به رهبری و رهبری نیز به نوبه خود، متعهد به ایدئولوژی یا «عقیده» و ایدئولوژی نیز متعهد به تحقق ایده آل و نیل به هدف.

سعادت یا کمال؟

در اینجا، دو مسأله دیگر پیش می‌آید: مسأله کیفیت «امامت» یا رهبری جامعه اسلامی که به نام «امت» می‌خوانیم. که من اشاره‌ای می‌کنم و در فرصت بعد به تفصیل به آن می‌پردازم که بی‌نهایت حساس است.

مهم‌ترین مسأله‌ای که در جامعه‌شناسی سیاسی مطرح است. این است که برای جامعه و رهبری و هدایت و حکومت مردم، دو فلسفه، دو بینش و دو طرز فکر بیشتر وجود ندارد- در همه رژیم‌ها و در همه اشکال مختلف زندگی سیاسی:

اول: هدایت جامعه
اداره جامعه

این دو طرز فکر گرچه در وهله‌ی اول شبیه به هم است - یا اختلافشان محسوس نیست- اما دو بینش متناقض با همدند. هدف یکی این است که حکومتی بنا کند که افراد انسانی در آن به هر شکلی که بخواهند و بیسندند و احساس آسایش کنند و برخورداری و آزادی داشته باشند- بطور مطلق یا نسبی- بتوانند زندگی کنند، هدف رفاه است و آزادی، یعنی: خوشبختی. این نوع حکومت در طول تاریخ بهترین نوع حکومت تلقی شده بود اما امروز بالاخص در نیم قرن اخیر و به ویژه در آنجامه‌شناسی‌یی که مبتنی و متوجه به کشورهای آسیایی و آفریقایی و ملت‌های عقب مانده است، مورد تأیید شده است. زیرا که مسأله اداره به بهترین شکل با اصل «پیشرفت سریع جامعه» منافات دارد. یا باید اصل بهزیستی و آسایش مردم را انتخاب کرد و شعار حکومت قرار داد و یا اصل ترقی و پیشرفت هر چه بیشتر و سریع‌تر جامعه را. که این دو با هم منافات دارند. چنانکه گاه کودک را به «کودکستان» می‌دهیم که به هر شکل که بهترین شکل می‌دانند، عوضش کنند و ارتقائش بدهند، و طرز فکر و بینش و عقیده‌اش را تکامل ببخشند. و یا کودک را به

«باغ کودک» می‌دهیم، نه برای تغییر او، بلکه تا چند ساعتی او را به بهترین شکل نگاهدارند، و هدف خوش بودن کودک است. می‌بینیم که در اینجا مسأله ارتقاء کودک مطرح نیست.

سیاست و پولیتیک

این دو بینش بدون اینکه در تاریخ رسماً مطرح شود و حتی متفکران به اختلاف این دو اشاره کنند، ناخود آگاه (شاید)، در اصطلاحات مطرح شده است.

معادل سیاست در زبان یونانی - که اکنون نیز در تمام زبان‌های اروپائی هم هست، و در همه متون نیز تکرار می‌شود- پلی تیک POLITIQUUS است که از کلمه پلیس POLICE به معنای شهر گرفته شده است. پس حکومتی که کارش پلیتیک است- یعنی اداره شهری به بهترین وضع- وظایفش در کشور، از نوع وظایف شهرداری است در شهر. دستگاه شهرداری در یک شهر هرگز متعهد نیست که از لحاظ بینش، مردم را اصلاح کند، که نسل جوان خوب‌تر فکر کند، نسل گذشته بهتر بچه‌ها را تربیت کند، طرز تفکر مذهبی اشان را عالی کند، بی‌مذهب یا با مذهبشان کند، و اخلاق را عوض کند و... این‌ها در قلمرو مسئولیت سازمان شهرداری و شخص شهردار نیست زیرا شهردار و شهرداری فقط تعهد خوش گذشتن و اداره آزاد و راحت زندگی جمعی مردم شهر و نظام شهر را بر دوش دارد. و رژیم حکومت نیز در محدوده کشور، وظیفه‌اش همین است، یعنی نگاهداری جامعه و سالن داشتن آن و فراهم آوردن امکان زندگی آسوده برای افراد کشور. «اداره امور مملکت» که این همه یعنی پلیتیک، علتش هم این بود که در یونان هر شهری یک کشور بوده و یک دولت مستقل ویژه خود داشته (Cite-Etat) مثلاً شهر آتن یک کشور بوده و یک حکومت داشته، پس Police (پلیس) کشور- شهر است و ناچار شهرداری و کشورداری، شهردار و مملکتدار با هم مترادف بوده‌اند. ازین نظر پلیتیک که اداره شهر است و مجموعه مسئولیت‌های شهرداری، بعدها به اداره کشور و یا جامعه و مجموعه مسئولیت‌هایی که در قلمرو کار حکومت و دولت است طلاق شده است.

اما در شرق بجای «پلیتیک» (اداره جامعه یا کشورداری) «سیاست» بکار رفته، که معنایش نگاهداری مردم و اداره کشور یا اجتماع نیست، سیاست در معنی لغوی‌اش تربیت کردن اسب وحشی است بنابر این اصل تغییر و تربیت و تکامل در سیاست مطرح است. چنین حکومتی وظیفه دارد که مردم را از وضع روحی، اخلاقی، فکری و اجتماعی بی که اکنون دارند، به وضع روحی، اخلاقی، فکری و اجتماعی بی که ندارند- و باید داشته باشند- منتقل کند.

پس حکومت در دو نوع فلسفه و مسئولیت دارد: یا باید تعهد رهبری و تربیت مردم را به بهترین شکل و بر اساس یک مکتب تعهد کند که معلم و رهبر مردم است (سیاست). و یا مدیر جامعه است و نگهبان و حافظ آن (پلیتیک)!

خدمت یا اصلاح

یا «مصلح» است و یا «خدمتگزار»! با اندکی دقت متوجه می‌شویم که این دو اصطلاح - که سطحی و بی‌دقت، بطور مترادف بکار می‌بریم - مترادف نیستند و گاه با هم خیلی تفاوت می‌بایند و حتی در حد تناقض!

خدمت عملی است که مخدوم را در آنچه می‌خواهد و نیاری که احساس می‌کند و به او لذت می‌دهد مدد کند، اصلاح عملی است که وی را به آنچه باید بخواهد و نیاری که باید احساس کند و به او کمال می‌بخشد یاری نماید. فردی که دل در گرو معشوقی بسته یا آرزوی گرفتن مقامی دارد و یا می‌کوشد تا دکانی باز کند احتیاج به کمکی دارد، هر که این کمک را بکند به او خدمت کرده است. اما کسی که او را تغییر می‌دهد، بیدار می‌کند و حتی از این دلستگی یا آرزو و یا تلاش - اگر منحرفانه است - منصرف می‌کند او را اصلاح کرده است. خدمت کمک به فرد است در «بودن» ش، و اصلاح کمک به فرد است در «شدن» ش. خدمت در جهت خوشبخت کردن است و اصلاح در جهت تکامل دادن. در تمدن غرب، پاستور خدمتگزار است ولی مسیح مصلح. طبیب خدمتگزار است و نویسنده مصلح. مخترعان و مکتشفان خدمتگزاران بشرند و پیامبران و روشنفکران مصلحان. ابو علی سینا به فکر و فرهنگ و تمدن مسلمین خدمت کرده‌اند و ابوذرها آن را اصلاح!

آموزش خدمت است و پرورش اصلاح! علم خدمت است و دین اصلاح، دانشمند خادم است و روشنفکر مصلح.

این است که خدمت - بی‌اصلاح - گاه تبدیل به خیانت می‌شود. تیغ بران به دست زنگی مست دادن می‌شود. کسی که این تیغ را به او داده است، بهر حال به او خدمت کرده است!

این است که می‌توان این اصل کلی را پذیرفت که: هر اصلاحی، بالمآل خدمت هست، اما هر خدمتی، الزاماً، اصلاح نیست.

توجه به این اختلاف، مسائل بسیاری را در زندگی اجتماعی و سیاسی و مسائل انسانی و تاریخی روشن می‌سازد و بسیاری قضاوت‌ها را تغییر می‌دهد.

رهبری و دیکتاتوری

بنابر این، می‌توان چنین نتیجه گرفت که: «سیاست» فلسفه دولتی است که مسئولیت «شدن جامعه» را بر عهده دارد و نه «بودن» آن را. «سیاست» یک فلسفه - بمعنی واقعی کلمه - مترقی و دینامیک است، هدف دولت در فلسفه «سیاست»، تغییر بنیادها و نهادها و روابط اجتماعی و حتی آرا و عقاید و فرهنگ و اخلاق و بینش و سنت‌ها و سلیقه‌ها و خواست‌ها و بطور کلی «ارزش‌های جامعه است بر اساس یک «مکتب انقلابی»، یک «ایدئولوژی اصلاحی» و بسوی تحقق ایده آل‌ها و خواست‌ها و ارزش‌ها و اشکال متکامل و رهبری مردم در جهتی متعالی و بالاخره کمال، نه سعادت [۱۲] خوبی، نه خوشی، اصلاح، نه خدمت، ترقی، نه رفاه، خیر، نه قدرت، حقیقت، نه واقعیت، بالا «رفتن»، نه خوش «ماندن» و... در یک کلمه: «مردم سازی»، نه «مردمداری».

و بر عکس، پلیتیک، معادل غربی آن در فلسفه حکومت، بر اصل «ساختن» تکیه ندارد، بلکه بر اصل «داشتن» تکیه دارد و چنانکه ریشه لغت و نیز منشاء تاریخی آن حکایت می‌کند هدفش «کشورداری» است بر اساس «نه ایدئولوژی انقلابی»، بلکه بر طبق «ایده عمومی»، و نه برای «رشد فضیلت»، بلکه «کسب رضایت» و خدمت به مردم در خوش زیستن و نه اصلاح مردم برای خوب زیستن.

در مقایسه میان این دو بینش، بی‌شک می‌توان قضاوت کرد که فلسفه دولتی که بر «سیاست» استوار است مترقی‌تر از فلسفه‌ای است که بر «پلیتیک» استوار است.

اما، بر اساس این اصل که هر حقیقتی، بمیزانی که متعالیتر است، سقوط و انحراف در آن نیز خشن‌تر و زیان‌آورتر است، سکه قلب «سیاست» نیز، از «پلیتیک» برای مردم بسیار فریبنده‌تر و برای جامعه بسیار خطرناک‌تر است.

چنانکه نظراً می‌فهمیم و عملاً می‌بینیم، سیاست ساده‌تر و سریع‌تر از پلیتیک می‌تواند برای دیکتاتور، یک فلسفه توجیه کننده رژیم استبدادی باشد، زیرا ظاهراً معلم از پرستار به پلیس شبیه‌تر است. و هیچ دیکتاتوری در تاریخ نبوده است که رژیم استبداد خویش را «سیاست اصلاح خلق» نامیده باشد و این است که «تنبیه» - بمعنی بیدار کردن - و «سیاست» - بمعنی تربیت کردن - در زبان و ادبیات استبدادی بسیار رایج است و به همین دلیل هم این دو کلمه شریف که از رسالتی پیامبرانه حکایت می‌کنند، در ذهم ما فلک کردن و شلاق زدن و شکنجه را تداعی می‌نماید.

و شاید بر اساس تناسب میان دو بینش سیاست (مردم سازی) در شرق، و پلیتیک (کشورداری) در غرب باشد که آزادی‌های سیاسی در غرب رشد می‌کند و زمینه برای پدید آمدن روح فردیت (اندیوید و آلیسم)، آزادی افکار (لیبرالیسم) و حکومت مردم (دموکراسی) فراهم می‌آید و بر عکس، در شرق، اصل «الناس علی دین ملوکهم» قدرت بیشتری دارد و روح جمعی و حاکمیت دولت و استبداد فکری بیشتر حاکم بوده است و «تقیه» نه دیگر یک «تاکتیک» (چنانکه شیعه علوی بدان عمل می‌کند) بلکه یک «عادت» و حتی «فضیلت» شده است و حتی استقلال رای و اظهار نظر از طرف

فرد در برابر عرف عام و وضع موجود و مقبول عوام موجب رسوا شدن است و عاقل بودن و شخصیت داشتن در «همرنگ جماعت شدن» است و انکار عقل و انحلال شخصیت!

و این است که در غرب، بیشتر منشا قدرت حکومت زمینی است و از اراده مردم بر می آید و یا لا اقل چنین می نمایند، و در شرق، بیشتر آسمانی است و از اراده خدا ناشی می شود و چنین می نماید. و شاید از همین امکان تبدیل سریع رهبری به دیکتاتوری در فلسفه «سیاست» است که در تاریخ شرق، بصورت عمیق ترین و بزرگ ترین و پردوام ترین نوعش، هم «نوبت» داریم و هم «سلطنت».

و بر همین اساس است که قدرتهای استبدادی، یا سلطان بنده اند و نماینده خدا، و یا خلیفه بوده اند و جانشین پیغمبر و یا دوحانی و وراثت هر دو.

و در غرب، نه مذهب چنین عمقی داشته و نه حکومت چنین اقتداری.

و امروز، در شرق است که «رهبرهای انقلابی» بنام دیکتاتوری پرولتاریا، حکومت یک حزبی، دموکراسی متعهد، تعیین رئیس جمهور برای مدت عمر [۱۳]... - که تمایل بع اصل «سیاست» را حکایت می کند- در کنار دیکتاتوری های فردی سنتی بوجود آمده و شکل گرفته است.

در حالیکه، در غرب، حتی مارکسیسم را می بینیم- با اینکه زاده فکر غربی است و بینشی انقلابی و ضد لیبرالیسم م دموکراسی آزاد غربی و معتقد به حکومت طبقه کارگر است و به شیوه انقلابی و نه اخذ آراء اکثریت- در عین حال بتدریج بصورت احزابی سیاسی در آمده و فکر انقلاب از سرش پریده و با سند یکالیسم و لیبرالیسم غربی خو کرده و بجای بسیج انقلابی، به بسیج انتخاباتی می پردازد و با بند و بست های سیاسی و بازی های دموکراتیک و لاس زدن های «پلیتیک» با چپ و راست و خارج و داخل و ملیت و بورژوازی و آزادی های فردی و رفاه عمومی و تعاون و صلح و غیره، می کوشد تا رای جمع آوری کند و از طریق سندیکا، به خواست طبقاتی برسد و از طریق صندوق، به حکومت سیاسی!

دیکتاتوری یک نظام سیاسی ریشه‌دار است نه این که مولود حکومت ایدئولوژیک باشد

آنچه باید در اینجا یادآوری کنم این است که برخی روشنفکران کلاسیک، که هنوز قرن نوزدهمی فکر می‌کنند و هوای لیبرالیسم و دموکراسی غربی در دماغ دارند، بر من خرده گرفته‌اند که محکومیت شدید دموکراسی و دفاع از رهبری متعهد ایدئولوژیک - که سال‌ها است از آن دم می‌زنم و علیرغم روح حاکم بر روشنفکران و آزادی خواهان، رسماً عنوان کرده‌ام - تضعیف جبهه‌ای است که شعارش آزادی آراء و انتخابات آزاد است و توجیه نظام‌های غیر دموکراتیک و استبدادهای فردی...

اما درخواست آزادی انتخابات به سرنوشتی دچار می‌شود که بزرگ‌ترین شاهد بر صحت مدعای حقیر است و ثانیاً این شعار به گروهی روشنفکر آزادیخواه مرفه تعلق دارد که یا در دل هوای کرسی دارند و یا در سر «حرف‌های حسابی که از نظر حقوقی و حقیقی قابل طرح‌اند» و می‌کوشند تا حق حرف زدن و آزادی قلم زدن بدست آورند. اما طبقه‌ای که بار سنگین قرن‌ها استضعاف و استثمار را بر دوش دارد و دارد خفه می‌شود و از گرسنگی و رنج می‌میرد، هرگز حوصله آن را ندارد که منتظر رسیدن جواب درخواست‌های روشنفکرانه مبارزان اطو کشیده مجلسی بماند و به پارلمانتاریسم لیبرال‌های ذهنی دل بندد و جامعه‌ای را آرزو کند که بهشت برینش اروپا است و اتوپیا یش امریکا. اساساً آن طبقه که عرض کردم راهش از این طرف‌ها نیست.

وانگهی، دیکتاتوری یک نظام سیاسی است که اقتضای جبری یک نظام اقتصادی یا استعماری است و به حرف بنده و سرکار هم تغییر رویه نمی‌دهد و اقتضای جبری فقط با تغییر مقتضیات جبری تغییر می‌کند و نه با نوع تعبیر و طرز توجیه مصلحت مآبانه و زرنگاه!

آنچه واقعیت دارد، صورت ظاهر نیست، حقیقت باطن است. برای محکومیت دیکتاتوری، ساده لوحانه است اگر به شعار دموکراسی امید بندند، فقط به این دلیل که دموکراسی و دیکتاتوری با هم شباهتی در ظاهر ندارند و از «رهبری ایدئولوژیک» دم نزنیم فقط به این علت که دیکتاتوری می‌تواند خود را در صورت رهبری نمایان سازد، دیکتاتوری واقعیتی است که تا وقتی موجبات اجتماعی آن باشد هست ولو نتواند هیچ نقابی بر چهره زند. وانگهی مگر دموکراسی نقابی نیست که وی‌گاه بر چهره می‌زند؟

بحث از نقاب‌ها را رها کنیم و به چهره‌ها پردازیم. آنچه رهبری را از دیکتاتوری جدا می‌کند، فرم نیست، محتوی است. واقعیت محسوس و آشکار اجتماعی است. [۱۴] حضور قدرت‌ها است و مرگ و زاد نظام‌ها و بنیادها و روابط اجتماعی و وضع طبقاتی و موضع‌گیری سیاسی و جهت ایدئولوژیک و وجود زبان و فرهنگ و زندگی و تولید و توزیع و شرایط و امکانات و برخورداری‌ها و حتی «آدم‌ها» بی که جانشین زبان و فرهنگ و زندگی و... حتی «آدم‌ها» بی دیگر می‌شوند، نه آنچه در کتاب‌های قانون اساسی می‌نویسند.

امت جامعه‌ای برای «شدن» و نه «بودن»

در اینجا کلمه و اصطلاح امامت کاملاً روشن کننده است و همچنین اصطلاح امت، که از میان دو شق و دو اصل ثبوت و تحرک (ثبوت، در آن بینش اداره مردم به شملی آسوده و راحت و حفظشان از خطر و بیماری و ضرر، و تحرک، اصل پیشرفت و تغییر دادن روابط فکری و اجتماعی و اعتقادی و کشاندن و راندن جامعه و روح‌ها و مغزهای مردم به طرف کمال) شکل دوم را می‌پذیرد. پس امت جامعه‌ای نیست که افراد در آن احساس راحتی و سعادت را بکنند. بی‌مسئولیتی، بی‌قیدی، رهایی و آسایش. مصرف پرستی و رفاه پوچ بی‌هدف و زیستن خوش بی‌هدف را ملاک زندگی قرار دهند. و رهبر- امام، اصل امامت یا پیشوایی- هدفش تنها نگاهداری مردم و دادن احساس راحتی و آزادی به مردم نیست. بلکه فرد در امت وقتی وارد شد، به این معناست که به گروهی همسفر پیوسته است. تحرک در متن و جان این اصطلاح هست. دوم اینکه زندگی او در امت، زندگی آزاد و رها نیست، یک زندگی متعهد و مسئول است. سوم: فرد، به مجردی که خودش را عضو این امت می‌داند، باید امامت این امت را بپذیرد- اول بشناسد، سپس بپذیرد- و امامت نیز اداره و نگهداری جامعه به صورت متوقف نیست. بلکه مسئولیت اولیه و مهم‌ترین مسئولیتش- یعنی فلسفه سیاسی در شکل امامت و در معنی امامتی‌اش- عبارتست از مبتنی کردن اصل حکومت بر اساس پیشرفت و تغییر و تکامل هر چه سریع‌تر جامعه ولو در این سرعت و راندن بسوی کمال.

افرادی هم احساس راحتی و آسایش نکنند، و یا افرادی چند باشند که زندگی را کد و آسوده معمولی را بهتر از آن حرکت و تکامل بپسندند یا اصولاً نپسندند، که اگر چنین افرادی بودند رأیشان مقامی نخواهد یافت که امامت هدفش را بر اساس پسند عوام یا منافع خواص انتخاب نمی‌کند بلکه بر اساس رسالت و هدف و «آنچه که بایست باشد» می‌گزیند نه بر اساس «مصلحت»، که بر اساس «حقیقت».

کدام حقیقت؟ حقیقتی که ایدئولوژی و مکتبی که افراد امت بدان معتقدند، نشان داده است.

براین اساس، در آن چه هدف افراد انسانی، «بودن» نیست، «شدن» است، امت، آزاد و خوش ماندن نیست، درست و سریع «رفتن» است. خوب زیستن نیستف زیستن خوب است، اقتصاد هدف نیست وسیله است، آزادی ایده آل نیست، وسیله لازم برای تحقق ایده آل است.

امت جامعه‌ای است که در هیچ سرزمینی ساکن نیست. امت جامعه‌ای است که براساس هیچ پیوند خونی و خاکی، استوار نیست. امت جامعه‌ای است که بر مبنای هیچ تشابهی در کار و شکل و زندگی و در آمد شکل نیافته است. امت عبارتست از جامعه‌ای که افرادش، تحت یک رهبری بزرگ و متعالی، مسئولیت پیشرفت و کمال و فرد جامعه را، با خون و اعتقاد و حیات خود حس می‌کنند و متعهدند که زندگی را نه «بودن» به شکل راحت، بلکه «رفتن» بسوی بی‌نهایت تلقی کنند و بسوی کمال مطلق، دنیایی مطلق، خود آگاهی مطلق، کشف و خلق مداوم ارزش‌های متعالی، نماندن در هیچ منزلی و شکلی و قالبی، و شدن و همیشه شدن تکاملی انسانی و هجرت و همیشه هجرت از «آنجا» که هستیم و

«از آنچه که هستیم» و شگفتن همیشه استعداد‌های نهفته در عمق فطرت آدمی و شکوفایی در همه ابعاد گوناگون بشری و بالاخره:

۱- در جهت کمال‌های مطلق «شدن»

۲- بسوی ارزش‌های متعالی «رفتن»

و این است معنی عمیق و انقلابی این دو شعاری که تا هر جا که فهمیدن ما دامنه دارد، [۱۵] دامنه دار است:

الا الی الله تصیر الامور، (آیه ۵۳ سوره شوری) و الی الله المصیر (۲۸ آل عمران و ۱۸ فاطر) هان! «شدن» ما به سوی خدا است! انا لله و انا الیه راجعون! ما بخاطر خدائیم و به سوی او باز می‌رویم.

خدا یعنی چه؟ یعنی کمال مطلق، ابدیت، خلود، علم و خلاقیت و آگاهی و زیبایی و قدرت و خیر و وجود و لطف و عفو و عدل و عظمت... مطلق، بی‌حد و مرز و نهایت: تخلقوا باخلاق الله

وانگهی رفتن و شدن ما «به سوی» او است، نه چنان که صوفیه وحدت وجودی می‌گویند: «دراو». «الیه»، نه. «فیه».

انسان در مسیر خود به خدا نمی‌رسد، در خدا منزل نمی‌کند، مثل رودی که به دریا رسد و دراو مهو گردد و از خود فانی و در او باقی «بماند» نیست. خدا یک جایگاه ثابت نیست و از مرز خاصی آغاز نمی‌شود ذات محدودی ندارد. وانگهی: خدا، مجموعاً یعنی در جهت کمال و زیبایی و ارزش‌های «مطلق» پیش رفتن و تکامل یافتن، جهت تکامل کجا است؟ خدا! خدا یعنی چه؟ یعنی: تا ابدیت، تا مطلق، یعنی تکامل لایتناهی، رفتن بی‌توقف!

امت، یک جامعه‌ای در حال رفتن و شدن ابدی به سوی تعالی مطلق است! و چون «امت» را شناختیم، به سادگی می‌توانیم تعریف دقیق و روشن «امامت» را و نقش اجتماعی آن را به دست آوریم. بنابراین «امامت»، رژیمی است که امت را در این راه هدایت می‌کند و راه می‌برد.

تاریخ و تاریخ

دیشب گفتم که اصطلاح امت که حاکی از یک بینش خاص جامعه‌شناسی در مذهب ماست که با مقایسه با اصطلاحات مشابهش - جامعه، طایفه قبیله، قوم، ملت و ناسیون - از فکری متنوع و نو و دینامیک انقلابی و علمی و انسانی، سرشار است. «امرنف» - نویسنده کتاب «شعر تاریخ» در تعریف تاریخ نظری بسیار جالب دارد که «تاریخ (نه حوادث تاریخ) علم یا فلسفه نیست بلکه هنر است». اما متأسفانه، ما همیشه «واقعیات و وقایع تاریخ» را بجای «علم تاریخ» می‌گذاریم. در حالیکه این دو سخت متفاوتند. یک مجموعه حوادثی است که در گذشته اتفاق افتاده و اطلاع بر آن‌ها معلومات تاریخی را تشکیل می‌دهد و یکی علمی است به نام تاریخ که غیر از گذشته‌های تاریخی است. چنانکه ما

زمین را داریم و زمین را داریم و زمین‌شناسی راه آسمان را داریم و هیات را. طبیعت و طبیعت‌شناسی را که دو مساله و دو مقوله است: یکی حوادث طبیعت است و پدیده‌های طبیعت و واقعی به نام طبیعت و شناخت این حوادث و پدیده‌ها.

اما نداشتن اصطلاح خاص برای این دو مفهوم متفاوت در ذهن ما، متأسفانه موجب این شده است که علم تاریخ را با وقایع تاریخی یکی بگیریم. که چنین نیست. چرا که علم تاریخ مثل هر علمی، قوانین علمی است که علل و روابطی را که میان حوادث اجتماعی انسان‌ها در طول گذشته تا حال وجود دارد بیان می‌کند و وقایع تاریخی، حوادث و وقایعی است که در زمان گذشته صورت گرفته است و موضوع علم تاریخ است، مثل بیماری‌ها که موضوع علم طب است.

امرنف علم تاریخ را فن و هنر می‌داند که تا حدی درست است. زیرا باید، علم، باشد، اما چون هنوز انسان، شناخته نشده است، چون هنوز زمان و جامعه شناخته نشده است، علم تاریخ، شکلی هنری دارد. یعنی مورخ بیشتر مخترع است تا کاشف! اکنون تاریخ به شکل هنر است، «مارکس» می‌تواند یکی از وجوه گذشته انسان را تعقیب کند و یکی از ابعاد زندگی انسان را در طول قرون گذشته تا حال مورد بررسی قرار دهد و قانون و اصلی را کشف کند و ماکس وبر بعد دیگری را و هگل جریان تاریخی دیگری را و تاین بی‌دیگری و داوید دیگری را. این است که رومن رولان می‌گوید «تاریخ کوهستانی است که هر مورخی برای بنایی که نقشه‌اش را طرح کرده است در آن به سنگ تراشی می‌پردازد».

پیوندها

براساس این مطلب من تاریخ را - نه همه ابعاد و وجوه گوناگون آن راه، بلکه یکی از اساسی‌ترین و برجسته‌ترین رشته‌های تاریخ را که نوع پیوندهای انسانی است از آغاز زندگی اجتماعی انسان در روی زمین- عبارت می‌دانم از تحول و تکامل پیوندهای افراد انسانی با هم. بنابراین در طول نزدیک به پنجاه هزار سال که انسان به شکل امروزش - از نظر نوعی- زندگی داشته است و در این طول، واضح قدرت‌ها، فرهنگ هاف مذهب‌ها، سنت‌ها و اشکال گوناگون زندگی خویش بوده است، پیوندهای میان افراد، یا بعبارت دیگر روابط اجتماعی انسان‌ها با هم، در شکل‌های گوناگونش تا امروز تکامل یافته است. یعنی انسانی در جمع انسان‌ها وقتی رابطه‌اش را با دیگری - یا دیگران- احساس می‌کرده است، میان خود و دیگران پیوند متفاوتی می‌یافته است. و شکل این پیوند و کیفیت معنوی و تلقی فکری او از زندگی اجتماعی، وجودش را معنا می‌کرده است.

در طول تاریخ [۱۶]، انسان در وجوه گوناگون زندگی زمینیش تکامل یافته، و یکی از برجسته‌ترین وجوه تکاملی انسان، تکامل پیوندهای انسانی و روابط اجتماعی فرد با دیگران است.

«من» و «ما»

بحث «من» و «ما»، یکی از حساسترین و مهم‌ترین مباحث علمی است که در جامعه‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعی مطرح شده است.

هنگامی که می‌گوییم «من»، (Le moi) مرادمان وجود مستقل فرد است از دیگران و در برابر دیگری یاد دیگران (L'autrui) و چون می‌گوییم: «ما»، ارتباط «من» با دیگری یا دیگران را در نظر داریم، مستقل از «ما» و یا «ما»های دیگر. من معلم با دیگر معلمان، یک «ما» تشکیل می‌دهیم (در برابر شاگردان، کارمندان اداری، افسران، روزنامه نگاران،... که «ما»های دیگرند). و با دیگر ایرانی‌ها نیز یک «ما» (در برابر هندی‌ها، عرب‌ها، ترک‌ها، فرنگی‌ها). رابطه من، با دیگر مسلمان‌ها یک «ما مسلمان‌ها» را می‌سازد و پیوندم با شرقی‌ها یک «ما شرقی‌ها» را تشکیل می‌دهد و... بنابراین، هر «من» با دیگر و دیگران روابطی دارد که در هر یک از این روابط، نوعی «ما» بوجود می‌آورد بر اساس یک وجه مشترک، و همین وجه مشترک‌های گوناگون است که در طول زندگی انسان بر روی خاک تکامل یافته است.

تعصب!

اجازه می‌خواهم که همین جا از کلمه‌ای سخن بگویم که مظلوم‌ترین واژه در زبان ماست. و این کلمه «تعصب» است. غرب، در هجوم قدرت و صنعت کالای مصرفی‌اش به ما، ناگزیر بود که فرهنگمان را دگرگون کند، و فرو بریزد. وجوه گوناگون ارتباط غرب با ما طرح و تجلیل شده است، اما مهم‌ترین حساسترین وجهه ارتباط غرب، با شرق، و بالخصوص با ما مسلمان‌ها، متأسفانه مجهول مانده است. و این حساسترین وجهه ناشناس مانده، حمله فرهنگ غربی است به ما و به فرهنگ ما و شبیخون زدن و ربودن و آلودن معنویات و فرهنگ و کولتور. Culture.

غرب می‌دانست - و می‌داند - که برای رام کردن یک ملت و خوار کردن و بنده و برده کردن افراد بیش از هر وقت و پیش از هر کار، باید فرهنگش را گرفت. زیرا انسان بی‌فرهنگ ذلیل، کاسته و نیمه وحشی است و تسلط بر چنین انسانی بسیار ساده است و بسیار آسان، می‌توان او را بشکل الگوهای فرهنگ مهاجم در آورد.

یکی از چهره‌های مختلف هجوم فرهنگ غرب به فرهنگ ما، از بین بردن، یا مسخ کردن بسیاری از اصطلاحات ماست. چرا که یک اصطلاح یا یک کلمه حاوی کیفیت اعتقاد ما و بینش و مایه‌های فرهنگ و معنویات و عقاید ماست. بنابراین اگر بشود که کلمه یا اصطلاحی را - مخصوصاً اصطلاحات بسیار سرشار و حساس را - مسخ کنند، دگرگونش کنند، هو کنندش و بکوبندش، آن فکر و مایه‌ای که در درون کلمه و اصطلاح وجود دارد خود بخود از بین می‌رود و بار معنی آن به خاک می‌افتد و کلمه جاذبه، حیثیت، اعتبار، اثر و روح و احساس و قدرت جادویی انتقال و انقلاب خود را از دست می‌دهد و لفظی پوک و پوچ و مرده و مردار و نفرت آور می‌شود. سرنوشتی که واژه «تعصب» پیدا کرد، از آن

جمله است. و شاید شدیدترین حمله غرب به این دیوار و سد نیرومند آسیایی و آفریقایی بود، که سنگین و سترگ در برابر هجوم دشمن ایستاده بود. شکست ناپذیر و دست نیافتنی می‌نمود و شرق را حفاظت می‌کرد.

مردمی که در پشت حفاظ «تعصب» می‌زیند، با شخصیت‌اند و. متکی به خویش و ریشه در فرهنگ بومی و اصیل خود دارند، و تا این دیوار فرو نریزد، تسخیر و دگرگون کردن چنین مردمی محال می‌نماید. چنین است که غرب نیرویش را متمرکز می‌کند تا این حصار محکم و حصن حصین را بر گرد شرق فروشکند و آن را از پایگاه تجدد مآبی و شبه روشنفکری و آزاد اندیشی و اومانیسیم و انترناسیونالیسم و منطق علمی و بینش عقلی و وسعت مشرب جهانی و صوفیگری مدرن یا روح فراماسونری و تساهل بازی و خلاصه ولن‌گاریسم! در هم کوبد.

هدف این است: شکستن دیوار، اما چگونه؟ «روشنفکری» تدبیر خوبی است. بنام «انسان جهانی»، مرزهای تعصب را می‌شکنیم و آسیایی و آفریقایی را - که به فرهنگ قوی و نیرومند خویش عشق می‌ورزد و پاسدار ارزش‌های اصیل خویش است - بصورت گله‌ای رام در می‌آوریم. گله‌ای که آنچنان وحشی و جبان و بیگانه ترس و دشمن‌گریز و رمنده نباشد که تا چشمشان به چهار تا گرگ یا شغال و یا کفتار افتاد سر به هم آورند، و در هم فشرده شوند و رم کنند و در حصار قلعه و تنگه کوه و چهار دیواری آغل یاد رون باروی آبادی خود پناه گیرند، بلکه با روی باز و لبخندهای سفارشی دلیل کارنگی و نزاکت اخلاقی و ادب اجتماعی و اتیکت و «نجابت روشنفکرانه» و رفتار جنتلمانه آزاد و بی‌واهمه پیش آیند و از هم وا افتند و از حظیره خویش بیرون آیند و در برابر ورود آن ددها، آرام و بی‌خیال، کوچه دهند و درست بمانند اشتیری که در داستان گرگ و روباه و ش‌تر کلبله و دمنه یاد شده با آن‌ها بزرگمنشانه و متمدانه در آمیزند و آن‌ها را نیز چهارپایانی همچون خود و البته برتر از خود تلقی نمایند و بقول میرزا ملکم خان:

این همه از «خارج و خارجی» نه‌راسند و از هر چیز از آنجا می‌رسد نرمد و آن‌ها را «نجس» ندانند بلکه خیلی هم پاک‌تر از خودشان است - بوی گل می‌دهد - هم لایق‌تر و هم «با اخلاق»‌تر و هم راست و درست‌تر وهم «آقا»‌تر و هم مهربان‌تر و نمک‌شناستر و باهوش‌تر و اهل حق و حقیقت‌تر و اصلاً مسلمان‌تر. مسلمان حقیقی همین کافرایند (صنعت ادبی ویژه!)، نوکری کردن برای خارجی‌ها شرف دارد بر آقائی کردن در بین خود ما مسلمان‌ها و ایرانی‌ها! آدم باید حق را بگوید، نباید مثل قدیمی‌های کهنه پرست و امل که از دنیای امروز خبر ندارند و خودشان را آدمی خیال می‌کنند و زندگی و اخلاق و دین و گذشته خودشان را از همه بهتر تصور می‌کنند، تعصب به خرج داد، بقول نامرحوم علامه تقی‌زاده که در صدر مشروطیت چندین بار شهید شده بود و ناگهان از لندن سر در آورد و در بازگشت اعلام کرد که:

«من در این عصر تعصب، بمب تسلیم به فرنگی را منفجر می‌کنم و می‌گویم ما باید از فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم تا آدم شویم».

با فرو ریختن و گذشتن از دیوار سربلند «تعصب» است که به شرق هجوم می‌بریم و سازندگان فرهنگ بزرگ اسلامی و معنویت و فرهنگ بزرگ شرق را بصورت شبه روشنفکران پوچی در می‌آوریم که فقط مصرف کننده کالاهای صنعتیمان باشند.

و در آوردند، و در آمدیم!

گرچه با بحثم منطبق نیست، اما مهم‌ترین حرفی است که باید گفت و روشن کرد که دو مفهوم کاملاً مغایر و بیگانه با هم «تجدد» و «تمدن» سخت یکی شده‌اند و جا عوض کرده‌اند.

به روشنفکرانی که ساخته خودشان بودند، و محصولات غربی (نه روشنفکر شرق و خود ساخته) - که می‌دانیم؟؟؟؟؟؟؟ را از اروپا آوردند و در اینجا قالب گیری کردند و مسندی به نام روشنفکر ساختند- یاد دادند که «تجدد» را به معنای «تمدن» بکار برند و از سازنده، مصرف کننده بسازند.

فرنگی‌ها خود به ما روشنفکر نمی‌گویند، بلکه «اسیمیل» ASSIMILES می‌نامندمان - چرا که روشنفکر عبارت از تحصیل کرده‌ای اروپایی است که بعد از سه قرن تفکر و تلاش و مبارزه با خرافات و رکود قرون وسطی، و بعد از سه قرن آشنایی منطقی با علم روشنفکر شده‌اند. اما ما که چنین حرکتی در عمق جامعه‌مان نداشته‌ایم، چگونه می‌توانیم روشنفکر باشیم؟

ژان پل سارتر در مقدمه LES DAMMES DE LA TERRS (مغضوبین زمین) اثر فرانتز فانون، طرز تهیه و مورد استعمال روشنفکرسازی غرب را برای شرق، نشان می‌دهد و می‌گوید:

«ما عده‌ای از جوانان آفریقایی و آسیایی را چند ماهی به آمستردام، پاریس، لندن و بروکسل... می‌آوریم و می‌گردانیم. پس از چند روزی لباس اروپایی می‌پوشانیمشان و اصطلاحات اروپایی را به دهانشان می‌ریزیم و از محتویات فرهنگ خودشان، خالی‌شان می‌کنیم. آنگاه این‌ها شکل بلند گوه‌های پوک و پوچی می‌گیرند، که باید به کشورهاشان بازگردانیم. آن وقت ما مرس می‌زنیم و این‌ها، مثل یک دره، مثل یک آب انبار، هرچه را که بگوییم، بی‌آنکه معنایش را بفهمند باز می‌گویند. و آنچه بکنیم در حد ادا در آوردنی می‌کنند و می‌پندارند که خودشانند که دارند می‌گویند و می‌کنند. این‌ها اسیمیک هستند.»

اروپائی‌ها به روشنفکرانی که اینجا و برای ما نام روشنفکر یافته‌اند، نمی‌گویند روشنفکر، نمی‌گویند انتلکنتوئل، می‌گویند اسیمیل، یعنی شبیه روشنفکر، یعنی شبیه اروپایی، یعنی کسانی که ادای اروپایی را درآورند.

وظیفه این اسیمیل‌ها - یا شبه روشنفکران - این است که - بعد از تشبه به اروپائیان - به کشورهاشان بازگردند و رسالتی را که بر دوششان نهاده‌ایم به انجام برسانند و راه را برای ورود ما هموار کنند.

پس شگفت نیست که پس از اسیمیلیاسیون - که درست ترجمه سخن پیغمبر: «من تشبه بقوم فهو منهم» است - این اسیمیلها، این متشبهین و شکلکهای غربی، به شرق و وطن - و مخصوصاً وطن‌های اسلامی - که باز می‌گردند، تنها رسالتشان از بین بردن تعصب است. و دیدیم که برای از میان بردن تعصب چه مبارزه‌ای کردند تا آنجا که امروز، به انسانی خوش فکر و سالم اندیش درست نیز اگر بگوئیم سخن - یا احساسات - شما بوئی از تعصب دارد، بر افروخته می‌شود و اهانت شده در صدد تبرئه خویش بر می‌آید، در حالیکه «تعصب» بزرگ‌ترین و ارجمندترین خصیصه انسان است که او را از حیوان جدا می‌کند.

معنای مثبت امانیسم یعنی تعصب ورزیدن انسانی به گروه انسان‌ها

«تعصب» [۱۷] از عصبه است به معنی جمع و گروه. تعصب یعنی رشته‌ای که فرد را به گروه انسانی خود می‌پیوندد تا به حمایت و جانبداری از آن گروه بر مکی خیزد. این شاخص انسان است و فصل واقعی و حقیقی او در برابر حیوان.

حیوان تعصب ندارد چون اگر هم بصورت تجمعی زندگی می‌کند معمولاً بصورت اجتماعی از افراد وجود دارد. و این انسان است که به میزان تکامل روانی و انسانی و فکری، تعصب نیز در او نیرومندتر و روشن‌تر است و عامل تحرک و زندگی اوست. یعنی احساسی که فرد در پیوند و ارتباط با گروه (عصبه) دارد و این احساسی است در اشتراک حقیقت، هدف، یا اصل.

چنین است که تمامی ملت‌ها، حتی اروپائی‌ها، تعصب را روح جمعی، وجدان گروهی، سوسیالیسم، وفاداری به حزب، وطن پرستی، نوع دوستی، انسان دوستی... و پرنسیپ گفتند. یعنی انسانیکه به اصلی معتقد است و بر آن اعتقاد استوار، و هرگز متزلزل و مردد نمی‌شود و بهیچ قیمتی نمی‌توان از آن اصول اعتقادی و ایمانی جدایش کرد.

همین کلمه با همین مورد استعمال در زبان و فرهنگ ما به معنی تعصب است که معنایی روشن‌تر و دقیق‌تر از «پرنسیپ» دارد. تعصب یعنی تحزب یعنی احساس انسانیکه‌اند یوید و آلیست نیست، خود را یک «من» تنهای مستقل احساس نمی‌کند بلکه خود و سرنوشت و احساس و اعتقاد خویش را با دیگرانیکه هم‌مرد و هم سرنوشت و هم اندیش اویند، مشترک احساس می‌کند. و این بزرگ‌ترین فضیلت انسانی است و فاصل بین نوع انسان و حیوان.

بنابراین، بجای آن حرف مبهم و کم معنی ارسطو که می‌گوید «انسان حیوانی است ناطق»، روشن‌تر و دقیق‌تر باید گفت: «انسان حیوانی است متعصب».

انسان هرگز در طول تاریخ، خویش را یک «من» مستقل و رها از مسئولیت نمی‌دیده است. بلکه همیشه میان خود و دیگران پیوندی احساس می‌کرده است، و این پیوند «تعصب» بوده است و هست.

از هنگامی که انسان وجود یافته است تاریخ عبارت است از تکامل تعصب‌ها، یعنی تکامل پیوندهای «من» با دیگری و دیگران. این پیوند گاهی بر اساس خون بوده است. یعنی اینکه من به دیگران وابسته‌ام چون همه فرزندان «تمیم» یا فرزندان «عدی» و... هستیم. و همه از یک منشاء نژادی و خانواده‌ایم. بر همین اساس تعصب بوجود آمده و در طول تاریخ نیز وجود داشته است.

و گاهی پیوند بر اساس خاک بوده است. یعنی مایی که در یک خاک، و در مرز و بومی مشترک زندگی می‌کنیم، باهمیم و پیوسته.

و گاهی پیوند ملی است - و این عالیتر از دو پیوند «خوبی» و «خاکی» است - که پیوند فرد است با افرادی از انسان‌ها که دارای گذشته مشترک، زبان مشترک، فرهنگ مشترک و نژاد مشترکند.

و بعد پیوند نژادی است - بمعنی اعم - یعنی پیوند سیاه‌ها، سفیدها، سرخ‌ها، زردها، این اشتراک در خصوصیات نژادی موجب ایجاد پیوندهای خاصی میان افرادی شده است که «آریائی‌ها»، «سامی‌ها»، سفید پوست‌ها، سیاه پوست‌ها، از آن جمله است. و هر یک تعصبی خاص خویش دارند. سفید پوست تنها نیست که به رنگ پوستش تعصب می‌ورزد، که سیاه پوست نیز با تعصب از رنگش دفاع می‌کند، تا آنجا که شاعر سیاهی می‌گوید:

«خدا ترا سپاسگزارم که سیاهم آفریده است، چرا که سیاه رنگ ابدیت است و سفید رنگ عارضی موقتی...»

در اینجا «ما سیاه پوست‌ها» وجود دارد. همچنان که «ما سفید پوست‌ها». و همیشه چنین «ما...»هایی وجود داشته است. اما امروز مهم‌ترین و عالیترین پیوندهای انسانی - که از قرن نوزدهم اعلام شده - دو پیوند است. یکی پیوند انسانی که «او ما نیست» ها - حتی از قرن هجدهم - اعلام کردند. یعنی بجای «ما هم خاک‌ها»، «ما هم خون‌ها»، «ما قوم و خویش‌ها»، «ما سیاه‌ها»، «ما سفیدها»... بگوئیم ما انسان‌ها. بنابراین‌گرانقدرترین پیوند انسان‌ها با هم، انسان بودن افراد انسانی است. بر اساس این پیوند مکتب‌های مختلف اومانیسیم یعنی اصالت انسان و اصالت بشر بوجود آمده است. روشنفکران باید همه پیوندهای گذشته را در طول تاریخ ضعیف کنند، از بین ببرند و محکوم کنند و بجای آن‌ها هر کس احساس کند که فردی انسانی است و جامعه اصیل جامعه انسان‌ها است که او را به آنجامه و افراد آنجامه مرتبط می‌کند. و این مقدس‌ترین پیوند است، «اصالت انسان»، و باید به آن تعصب ورزید.

بنابراین «اومانیسیم» یعنی تعصب ورزیدن افراد انسانی به گروه انسان‌ها، به جامعه انسانی و با انسانیت.

در برابر این مکتب از قرن نوزدهم هم پیوندی طبقاتی رسماً اعلام می‌شود، که مقدس‌تر از پیوند انتزاعی و مجرد و غیر واقعی اومانستی است. انسان یا از گروه رنجبر است و یا رنجده، ستمکش است یا ستمکار، یکی می‌خورد، بی‌آنکه کار کند و یکی کار می‌کند، بی‌آنکه بخورد، و این‌ها در دو طبقه متضادند و با شعار اومانستی نمی‌توانند کنار هم زندگی کنند، که روبروی همند. در این پیوند مقدس، اساس بر همدردی است و هم سر نوشتی، نه همشکلی و همزبانی.

اینکه هر کدام از ما، یک «ما» ی مقدس داریم که دلیل پیوندمان با همگان است و باید خویش را عضو جامعه انسانی بشماریم، همانقدر موهوم است که «جامعه انسانی». چرا که «رنجده» نمی‌تواند، برادر رنجکش باشد. این است که «رنجده»ها با همد و «رنجبر»ها با هم، و هر یک طبقه‌ای خاص خویش دارند.

به کسی که تمام زندگی‌اش محرومیت و تلاش و گرسنگی است، نمی‌توان گفت خویشاوند و هم‌سرشت کسی باش که چنین سرنوشتی را بر تو تحمیل کرده است و از زیان تو سود می‌برد. بلکه باید گفت خویشاوندان تو در زمین آن‌ها یند که مثل تو رنج می‌برند، کار می‌کنند و گرسنگی می‌کشند. و به قول آن دانشمند: «ملتن یعنی مجموعه کسانی که درد مشترکی را احساس می‌کنند» میان دو جامعه - جامعه‌ای بر اساس همشکلی و جامعه‌ای بر اساس همدردی - دانشمندان به جامعه سومی نیز اشاره می‌کنند که بر اساس همفکری است و این را برتر از آن دو می‌دانند - که مرا نیز چنین اعتقادی بود-.

آن‌ها که در روی زمین زندگی می‌کنند و با نام انسان مشخص می‌شوند جز در صورت و اندام، اشتراکی حقیقی و واقعی ندارند، و آن‌ها که در طبقه‌ای جای گرفته‌اند، به صرف هم طبقه بودن، جامعه‌ای حقیقی و واقعی نمی‌توانند ساخت. چرا که هر کدام به نوعی می‌اندیشند، در همین طبقه محروم هستند کسانی که زبوند و به زبونی خو کرده‌اند و می‌خواهند بمانند و حتی با دشمن همکار و همراه‌اند! و کسانی نیز هستند که ذلت و زبونی را نمی‌پذیرند و مبارزه می‌کنند. این دو را چگونه می‌شود یکی دید؟ هرچند که در یک طبقه باشند!

هم‌فکرها یک جامعه و ملت حقیقی را تشکیل می‌دهند

پس آن‌ها که هم‌فکرند و یکسان می‌اندیشند و هم عقیده‌اند، یک جامعه، یک ملت و یک اجتماع حقیقی تشکیل می‌دهند. بنابراین، عالیترین و مقدس‌ترین رابطه‌ای که انسان با دیگران احساس می‌کند، نه رابطه هم‌نژادی، نه هم‌خاکی، نه هم‌خونی، نه خویشاوندی و نه هم طبقه‌ای و هم نوعی است، که هم‌فکری هم اعتقادی است.

من بیش از هر کس، کس را نزدیک و صمیمی و خویشاوند خویش می‌بینم که مانند من می‌اندیشد. مانند من اعتقاد دارد و بر اساس اعتقاد و بینشش، درد مرا دارد. مثل من دنیا را می‌بیند، زندگی را معنی می‌کند و مانند من هدف مشترکی برای زندگی دارد و همسان من به جهان و به انسان معتقد است.

بنابر این، عالیترین رابطه میان انسان‌ها، رابطه همفکری و هم اعتقادی و هم ایمانی است. و راست هم است، که جز این رابطه، تنها پیوند طبقاتی است که قابل قبول‌تر می‌نماید، اما دیدیم که میان دو هم طبقه‌ای که یکی ابزار رنج خویش است و خو کرده به ذلت و زبونی و یکی که با تمام وجودش علیه زبون سازان می‌جنگد، تفاوت بسیار است. هرچند که بنا گزیرد در طبقه‌ای مشترک ایستاده باشند.

و بر عکس، چه بسا انسان‌های آزاده‌ای که علیه طبقه خویش شوریده‌اند تا به پیوندی فکری و اعتقادی، در خدمت طبقه مخالف خویش، طبقه محروم، قرار گیرند. غالب رهبران انقلابی در انقلاب‌های سوسیالیستی معاصر، روشنفکران برخاسته از طبقه برتر - نجیب زادگان، فئودال‌ها، اشراف و سرمایه داران - بوده‌اند!

اما در مورد انسان، «اومانیزم» که کلی و ذهنی است و مجرد و غیر واقعی، فقط در اندیشه و ادبیات و فلسفه است که وجود دارد. در حالیکه انسان، ذهنی کلی نیست، عینی واقعی است. و این انسان‌های عینی واقعی‌اند که هر یک جایی دارند و از هم فاصله‌هایی. و این فاصله‌ها چنان زیاد است که هیچ موجودی در زمین با هموعانش چنین فاصله‌ای نمی‌تواند داشته باشد. مثلاً میان یک اسب خوب - که قیمتی حدود سه هزار تومان، پنجهزار تومان دارد - و یک اسب بد، آنقدر که بدتر از او نشود یافت - و چند صد تومانی قیمت می‌شود - فاصله‌ای چندان نیست، اما اگر همین فاصله را در افراد انسانی ببینیم، به چنان بعد و دوره‌ای می‌رسیم که غیر قابل قیاس می‌نمایند، یکی مظهر زشتی و پستی و پلیدی است و یکی مظهر عظمت و بزرگواری و شرف. یکی خویشتن را به آتش می‌کشد که ملتی را رهائی بخشد، و خود را در آتش می‌افکند که انسانی را نجات دهد. و یکی «نرون وار» رم را با آتش می‌کشد تا در «صدای ضجه مردم و شعله‌های بی‌رحم آتش»، حضرتش به نقاشی بنشینند و به تماشا و شعرگویی!

این‌ها هر دو انسانند و در کلیت انسان جایی یکسان دارند، اما براستی. می‌انسان - جز تشابه هیكل - چه شباهتی هست؟ و این دو چگونه خواهند توانست یک «ما انسان‌ها» بسازند؟

انسان کلمه ایست که در علوم طبیعی و در جانورشناسی و فلسفه معنی دارد اما در جامعه و در زندگی واقعی بی‌معنی است و وجود ندارد، باید بگوئی: «کی»؟ تا بگویم: «چی»؟

«برتر از همفکری»!

عالیترین و مقدس‌ترین پیوندها، پیوند هم فکری و هم اعتقادی است. و من تا کنون به این معتقد بودم، یعنی احساس می‌کردم که نزدیک‌ترین و خویشاوندترین کسان من، به من کسانی هستند که مثل من می‌اندیشند، و ایمانی هم رنگ من دارند، و در مقایسه با همه پیوندهای دیگر، براستی چنین است.

اما، در کلمه «امت» به «تعصب» رسیدم، یا بیک پیوند انسانی بسیار بلندتر و متعالیتر از پیوند «ما هم فکران»، یعنی خویشاوندی اعتقادی.

افرادی که در یک امت زندگی می‌کنند تنها و تنها خویشاوند فکری هم نیستند - که پیوندی بسیار عمیق‌تر و نیرومندتر دارند - پیوند «هم طبقه‌ها، همکارها، هم خون‌ها، هم خاک‌ها، هم رنگ‌ها» همه بیهوده است، وجود حقیقی عملی ندارد، و هم فکری و هم اعتقادی گرچه عالیتر از آن پیوندهاست، ولی هیچ نیست! بقول سارتر اساساً «وجود» ندارد، چون از «عمل» گذشته است.

«من چنین می‌اندیشم»، «من این عقیده را دارم»، «من آدم خوبی هستم»، «من آدم بدی هستم» - و مانند این‌ها - مفاهیمی ذهنی و پوچ است. و وقتی «وجود»، یعنی واقعیت و معنا می‌یابند که تحقق عملی بیابند.

بنابر این «من خوبم» و «من بدم» هر دو مساویند، «من مانند تو فکر می‌کنم»: «ما همه هم فکر هستیم»، «ما با هم هم فکر نیستیم» همه مساویند، چون هیچکدام نیستند، ما دو انسان مثل هم می‌اندیشیم و هم فکر و عقیده‌ایم، اما هنوز انسان بوجود نیامده است، و وقتی بوجود می‌آید که «بدی» یا «خوبی»، «زشتی» یا «زیبایی»، «خدمت» یا «خیانت»، در عمل جان بگیرد. بنابر این، همفکران، وجودی بالقوه ذهنی دارند و هنوز وجود بالفعل عینی نیافته‌اند، فقط دو ماهیت فلسفی هستند. و وقتی وجود پیدا می‌کنند و می‌توانند مورد قضاوت قرار گیرند که بعمل دست یازند.

می‌بینیم که تنها داشتن فکر یا ایمان مشترک، بی‌ارزش است، یعنی در زندگی افراد تاثیری نمی‌کند، و بوجود انسان هم اثری نمی‌بخشد. از هنگامی این همدلی، هم‌ایمانی و همدردی وجود پیدا می‌کند و در قضاوت می‌نشیند که با عمل در آمیزد. این است که علمای شیعه دین را «ایمان به دل، اقرار به زبان و عمل به جوارح» معنی کرده‌اند!

رهبری امت مانند رئیس جمهور نیست

«امت» جامعه ایست از افراد انسانی که همفکر، هم عقیده، هم مذهب و همراهند، نه تنها در اندیشه مشترک‌اند، که در عمل نیز اشتراک دارند.

افراد یک امت - از هر رنگ و خون و خاک و نژاد- یک گونه می‌اندیشند و ایمانی همسان دارند و در عین حال، در یک رهبری مشترک اجتماعی، تعهد دارند که بسوی تکامل حرکت کنند، جامعه را به «کمال» ببرند، نه به «سعادت». که پیش‌تر گفتیم میان دو اصل «به خوش گذراندن» و «به کمال گذشتن»، امت طریق دوم را می‌گزیند.

رهبری امت (امامت) متعهد نیست که همچون رئیس جمهور امریکا، یا مسؤل برنامه «شما و رادیو»، مطابق ذوق و پسند و سلیقه مشتری‌ها عمل کند، و تعهد ندارد که تنها خوشی و شادی و برخورداری - در حد اعلا- به افراد جامعه‌اش ببخشد. بلکه می‌خواهد و متعهد است که در مستقیم‌ترین راه‌ها، با بیشترین سرعت و صحیح‌ترین حرکت، جامعه را بسوی تکامل رهبری کند، حتی اگر این تکامل بقیمت رنج افراد باشد، البته رنجی که اکثریت، آگاهانه پذیرفته‌اند، نه که بر آن‌ها تحمیل کرده باشند. بدین ترتیب، «امامت» عبارت می‌شود از رسالت سنگین رهبری و راندن جامعه و فرد از «آنچه هست»، به سوی «آنچه باید باشد»، به هر قیمت ممکن، اما نه به «خواست شخصی امام»، بلکه بر اساس ایدئولوژی ثابتی که امام نیز بیشتر از هر فردی، تابع آن است و در برابرش مسؤل! و از همین جا است که امامت از دیکتاتوری جدا می‌شود و رهبری فکری انقلابی با رهبری فردی استبدادی تضاد می‌یابد.

شکل امامت

اینک با شناخت «امت» و «امامت» و اعتقاد به رهبری، بی‌سالم و انقلابی و متکامل، باید شکل رهبری را بیابیم و خصوصیات رهبر و تفاوتی را که میان رهبر اعتقادی (امام) هست با دیگر شخصیت‌هایی که زعیم انسان‌هایند.

می‌دانیم که رهبری‌ها بر چند گونه است و انواع گوناگونش در طول تاریخ و در فرهنگ‌های مختلف وجود دارد که یکایک بدان اشاره خواهیم کرد.

از آن میان یکی رهبری مطلق سیاسی جامعه است.

قبلاً گفتیم که رهبری با سیادت و آقایی و سرپرستی و نگهداری فرق دارد. و این دو بینشی سیاسی مختلف است که در طول تاریخ وجود داشته است- و دارد- بینشی طرفدار نگهداری و حفظ و اداره جامعه و افراد است و حاکم را مدیر می‌داند، و بینشی که معتقد به تکامل بخشیدن و پیشرفت و ترقی جامعه و فرد است، و به همین دلیل همین دو بینش است که دو اصطلاح «سیاست» و «پلیتیک» بوجود آمده است.

همچنان که پیش از این گفتیم POLITIGUE از POLICE به معنای شهر است، و عمل حکومت و طرز فکر یونانی و غربی است، و همچنان که شهردار، شهر را اداره می‌کند، حکومت، مملکت را.

«سیاست»، از حکومت مفهومی دیگر دارد، عمل حکومت در اینجا اداره نیست، نگهداری مردم نیست که احساس خوشی و راحتی و آزادی مطلق فردی داشته باشند، همچنین سیاست هدفش تحقق تمام حقوق فردی در جامعه نیست، بلکه تکامل و تربیت آن هاست.

این است که «سیاست»، بازگوی طرز فکر ماست. یعنی حکومت نه در کار اداره مملکت و جامعه، که در خدمت تربیت و تکامل جامعه و افراد است.

کلمه سیاست، در لغت، به معنای تربیت است و به معنای رنج دادن و رنج بردن، یا تصفیه و تزکیه و رام کردن و آماده کردن یک موجود است برای هدفی که این موجود، برایش ساخته شده، و وجود یافته است.

بنابر این در این طرز تفکری که در امت و امامت هست تنها، مسأله اداره و حفظ و نگهداری امت مطرح نیست، بلکه تکامل و پیشرفت انسان و فرد و جامعه مطرح است. پس در اینجا مسأله رهبری یا سیاست انسان مطرح است نه سیادت بر انسان! نه آقایی، نه نگهداری و نه نگهداری، بلکه تربیت و تکامل و در یک کلمه، رهبری مردم به مقصود نهائی و غائی بی که انسان و جامعه برای آن مقصود ساخته و آفریده شده است.

رهبری و دیکتاتوری

مسلم‌آدر طول تاریخ اشکال منفی و تلقی‌های منفی و سوء استفاده‌های فراوانی از این معنا وجود داشته است، بویژه مفهوم «سیاست» که بر اساس رهبری و تربیت جامعه و تغییر دادن طرز تفکر و روح و اخلاق افراد انسانی است به همان اندازه که از مفهوم پلئیتیک متری تر است بیشتر از آن قابل سوء استفاده است چون ظاهراً شبیه استبداد است و به تعبیر درست‌تر، استبداد شبیه به آن یعنی دیکتاتوری راحت‌تر می‌تواند عمل خود را به معنی «رهبری» یا «تربیت» جامعه توجیه کند و مثلاً برگردد مردم شلاق کشد و بگوید «چوب استاد» است و «به ز مهر پدر!» و این است که در یونان، رم و غرب امروز که بر اساس بینش «پلئیتیک» به فلسفه حکومت می‌نگرند، دمکراسی پدید آمده است که با آن سازگار است و در شرق دو جلوه متناقض، ولی بظاهر متشابه، یکی دیکتاتوری و دیگری پیامبری! که این رهبری و پرورش مردم است و آن ادعای رهبری و پرورش مردم و در حقیقت پرورش کره اسب عاصی و آزاد است با شکنجه و شلاق برای رام شدن و نجیب شدن و سواری دادن! و این چقدر شبیه به معلمی است!

مسأله دوم پیشوائی

پیشوائی عبارت است از اعتقاد افراد انسانی به فردی که شایسته رهبری است و می‌تواند آنان را از وضع بدی که دارند به هدفی که آرزو می‌کنند، ببرد. و از اینجاست که افراد انسانی در یک دوره - با یک سرزمین - متوجه شخصیتی می‌شوند و در آن شخصیت، هیات قهرمان، یا رهبر سیاسیشان را می‌یابند و معتقد می‌شوند که با توسل به او و پیروی از او می‌توانند به هدفشان برسند.

در اینجا، این رهبر، چه واقعاً و حقیقتاً حکومت و سرنوشت جامعه را بدست داشته باشد و چه نداشته باشد، قهرمان مورد اطاعت و اعتقاد گروهی از افراد انسانی است. در اینجا، قهرمان و پیشوا، اصولاً نفس پیشوائی است، نفس ارتباطی است که دیگران با او دارند و کیفیت نگاه‌شان به این شخصیت متضمن این معناست. این فرد عملاً متعهد است که این گروه را به آرزو و پیروزی مورد امیدشان برساند.

عملاً، قهرمان است که پیشواست - پیشوای زندگی سیاسی، پیشوای استقلال و پیشوای جامعه است - و مردم در هر وضع و گرفتاری بی‌متوسل به او می‌شوند که شایسته‌ترین افراد است. این قهرمان سیاسی، قهرمان ملی، قهرمان نژادی، قهرمان مذهبی، قهرمان اجتماعی گروهی از جامعه است، که چه حکومت یافته باشد و چه نباشد، چه سرنوشت مردم را بدست داشته باشد و چه نداشته باشد، هدفش بدست آوردن زمام سرنوشت مردم است و گذر دادنشان از وضع بدی که دارند، به وضع بهتری که آرزو می‌کنند.

نوع سوم- که به نظر من شبیه‌ترین نوع است به امامت در اعتقاد و تلقی ما، و نوعی بی‌نهایت حساس و دقیق و مهم که به دقت فراوانی نیازمند است- عبارتست از تجلی ایده آلی آرزوهای افراد انسانی برای تحقق همه کمال‌های مطلوب در انسان.

در بحثی با عنوان «علی حقیقتی بر گونه اساطیر» گفتیم که انسان همواره احساس می‌کرده است که از زندگی و طبیعت و موجودات و پدیده‌های طبیعی بی که می‌بیند، بزرگ‌تر، شریف‌تر، عالیت‌تر و حتی از آنچه هست متعالیتر است - و باید هم متعالیتر باشد- و احساس می‌کرده است همه کسانی که در اطرافش هستند، نقص دارند و آنچنانکه یک «انسان» باید باشد، نیستند و همین احساس کمبود او را متوجه ماوراء الطبیعه- که جهان کمال و بی‌نقص و بی‌کمی است- کرده است. و اعتقاد به انسانی که باید باشد و نیست، هو را همواره متوجه و نیازمند انسان کامل کرده است. این انسان کامل در خدا شدن‌ها، رب النوع‌ها، شخصیت پرستی‌ها و در «قهرمان را بصورت خدا یا رب النوع، در آوردن»‌ها، وجود داشته است و همیشه نیاز انسان را به انسان کامل - انسانی جامع تمام کمالات و فضائل انسانی، که انسان‌ها یا ندارند و یا کامل ندارند - پاسخ می‌گفته است.

تلاش روح انسان برای رفتن به سوی «کامل» هنوز هم هست. بصورت علمی در قرن نوزدهم و در جامعه‌شناسی قرن نوزدهم ادامه می‌یابد.

جامعه تکامل می‌یابد، روابط اجتماعی و فرهنگ و تمدن و صنعت و علم کامل می‌شود، اما انسان، ابعاد گوناگونش را از دست می‌دهد و «یک بعدی» می‌شود. بسیاری از قدرتها و فضائل معنوی و روحیش ضعیف می‌شود و له می‌شود، «کسر» می‌شود، از دست می‌رود.

الیناسیون Aleinatin

بحثی است مربوط به انسان در تمدن امروز در رابطه با ماشین و در رابطه با این نظم دقیق ماشینی و مکانیکی که بر روح و اندیشه انسان تحمیل شده است. و در این تحمیل، انسان است که دارد خرد و ذلیل و کاسته و یک بعدی می‌شود. الیناسیون یعنی فرد انسانی که دارای نیروها و فضائل طبیعی و عواطف گوناگون و قدرتهای درک و احساسات مختلف است در رابطه با بازار ماشین، با تشکیلات اداری و با جامعه بسیار مصنوعی، آن همه را از دست می‌دهد و کم کم از خود بیگانه می‌شود، و بسیاری از نیروها و احساسات انسانی در اثر عدم استعمال ضعیف می‌شود و از بین می‌رود. و بعد در وجهه‌ای که نوع کارش ایجاب می‌کند، رشد اضافی زائد می‌یابد و در وجوه دیگر معطل می‌ماند. و از این مهم‌تر اینکه انسان دارد به از بین رفتن انسانیتش تهدید می‌شود. به این ترتیب که در برابر ماشین، اندک اندک شخصیت ماشین در شخصیتش حلول می‌کند، و بعد از مدت‌ها، خودش را نه «من» که ابزاری از ابزارهای ماشینش احساس می‌کند. و بقول لوی استروس در یک سازمان بانکی، یا اداری بسیار مفصل، که هزاران گیشه دارد و روابط

عجیب و غریب و پیچیده اداری، کم کم خودش را نه «من» آقای محمد علی، فرزند آقای محمد تقی - که بیشتر آقای گیشه، ۳، احساس می‌کند.

اینجاست که چون ماشینش پنجر می‌کند، می‌گوید: من پنجر کردم، و خودش را رئیس فلان و کارمند فلان می‌داند، ناآن خود انسانی با خصوصیات مشخصی که از دیگران جدایش می‌کند.

«اینه شدن»، حالتی است چون «جن زدگی»، با این تفاوت که آنجا، جن در شخصیتی حلول می‌کند، و اینجا، «ماشین»، «سازمان اداری امروز». و آنوقت، همه مجنون زدگی، مجنون روابط اداری و جن زده جن‌های امروزی می‌شویم. این مسأله کاملاً علمی است.

این است که جامعه شناسی - بالاخص روانشناسی - امروز بشدت در جستجوی انسان کامل است. مخصوصاً که جامعه فرد را چنان تکامل می‌دهد که روز بروز از آن انسان کامل دورش می‌کند.

عرفان ما، این انسان را «انسان کامل» می‌نامد. و برای اولین بار شاید «فارابی» است که این اصطلاح را بکار می‌گیرد. اما این مفهومی است که در همه فرهنگ‌ها و همه مذاهب وجود دارد. و انسان همیشه بدنال انسان کاملش می‌گشته است. که «انسان کامل» یک نیاز دائمی غریزی فطری همه افراد انسانی - در طول تاریخ - بوده است. برای شناختن، ستایش کردن، پرستیدن و اعتقاد داشتن و توسل جستن به او.

دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر
گز دیو و دد ملولم و انسانم آرزو است

گفتم گفتم که یافت می‌نشود، گشته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود، آنم آرزو است

و انسان کامل را گاه بصورت موجودات ماورائی و رب النوع‌ها، و گاه بصورت قهرمان‌های اساطیری، و گاه در هیأت شخصیت‌هایی که در آن‌ها فضائلی بیشتر و عالتر از آنچه که هست، فضائلی که می‌جوید و نمی‌یابد، سراغ می‌کرده است.

و مهم‌تر از این - که روشن کننده این مبحث است - اینست که در مذاهب عرفانی هند - که اصولاً مفهوم «من» و شخصیت را برداشته‌اند - و حتی در مذهب بودائی که مفهوم مشخص خدا را طرح نمی‌کند، نیز، کوشش برای یافتن انسان کامل را می‌یابیم. و خود «بودا»، به عنوان انسان نیرونائی، منجی و مراد بشریت تلقی می‌شود و معبود قرار می‌گیرد. چه، تمام فرهنگ و مذاهب عرفانی شرق بر اساس ستایش قطب، ابدال، مراد و پیره، بوجود آمده است.

چرا مذاهب همیشه به دنبال «انسان کامل» بوده اند؟

در تمام طول تاریخ، همه مذاهب در آرزوی قهرمان نجات بخشند. همه مذاهب، انسان برتر، انسان کامل و انسان نجات بخش دارند. همه او را ستایش می‌کنند. و به عقیده و سلیقه خویش انسان کاملشان را یا در آینده می‌جویند، یا در گذشته و یا در عالمی بالاتر از این عالم. بنابراین، انسان در حساسترین و عمیق‌ترین تلاش‌های روانی، تلاش برای کسب کردن یا ساختن انسان مطلق متعلق بوده است، یعنی، «انسان کامل».

اما چه نیازی انسان را وا می‌داشته است تا به جستجوی «انسان کامل» بر آید؟ اول بیزاری همیشه از انسان ناقص، و از نقص خویش، دیگر، نیاز فطریش به اینکه همواره دوست دارد معنویات و فضائل، و تعالی‌ها و تقدس‌ها را بصورت عینی و محقق در زندگی حس کند و بشناسد. و سومین دلیل - که بیشتر به بحث رهبری «من» مربوط می‌شود- پاسخ یابی برای پرسش‌هایی از این نوع است: «منی که بیزارم از آنچه هست، و از آنچه که در آن گرفتارم و آرزومند نجات و کمال و برخورداری از فضائل و رسیدن به کمال‌های مطلوب و ماورائی هستم، چگونه بیندیشم؟ چگونه باشم؟ و چگونه نجات یابم؟... من می‌خواهم انسان برتر بشوم، مثل کی؟ الگویم کو؟ سیمای انسان کامل - انسانی که او بدان عشق می‌ورزد- پاسخگوی اینهمه است».

پیش از این گفتیم که جامعه ایده آل اسلام نه یک گروه ناسیونالیستی، یا اجتماعی (سوسیته) است و نه جامعه‌ای بر اساس اشتراک زبان و فرهنگ و خون و تاریخ، و نه بر اساس اشتراک در شکل زندگی، شکل کار و نقشی که افراد در تولید بازی می‌کنند. بلکه جامعه ایست که در آن، افراد انسانی با هم متعهدند که در یک رهبری مشترک گرد آیند، و متعهدند که زندگی را نه سعادت آرام، که سعادت متحرک، نه آسایش در «بودن» که کمال در «رفتن» و نیل در مراحل عالی و متعالی کمال می‌دانند.

بنابر این مهم‌ترین مسأله‌ای که در جامعه اسلامی مطرح است، «امامت» و رهبری و پیشوائی جامعه اسلامی است.

اکنون برای این دو پرسش -۱- رهبری امت چگونه باید باشد؟ -۲- رهبر چگونه باید تعیین شود؟ پاسخی بیابیم.

رهبری در امت

برای روشن شدن مسأله رهبری در امت باید امام را شناخت. همانطور که اسلام برای جامعه اصطلاح خاصی دارد، در برابر اصطلاحات مشابهش یعنی جامعه، ناسیون، قبیله، ملت، شعب، طایفه و... امثال آن، برای رهبری اینجامعه، یعنی امت هم اصطلاح خاص دارد. در برابر حاکم، زمامدار، پیشوا، سید، زعیم، رئیس، عظیم، پادشاه، قیصر، رئیس جمهور، فرمانده... اصطلاح «امام» را دارد. و این اصطلاح نیز همه معانی گوناگون و سرشاری را که در «امت» طرح است واجد است و همان امتیازاتی که در اصطلاح امت هست و بینشی که در آن نهفته است، اصطلاح امام نیز نسبت به دیگر اصطلاحات مشابه و معادلش در تلقی‌ها گوناگون و فرهنگ‌ها و مکتب‌های مختلف اجتماعی و سیاسی و علمی داراست. بنا بر این امام‌شناسی ضروری‌ترین و فوری‌ترین مسأله ایست که برای انسان مسلمان در جامعه اسلامی یعنی «امت» مطرح است. خوشبختانه از نخستین ایام که تاریخ اسلام تکوین می‌یابد و تفکرین و رهبران و دانشمندان و حتی در صدر اسلام یعنی میان اصحاب کاملاً به عظمت و حساسیت نقش امام پی برده‌اند. امام صادق در این باب حجت که دو سوم متن اصول کافی را تشکیل می‌دهد و مهم‌ترین و قابل دقت‌ترین فصل این کتاب بزرگ بشمار می‌آید، خطاب به یکی از اصحابش درباره امامت و اهمیت و ارزش اصل بزرگ رهبری در اسلام مثال می‌زند:

«انسانی که امام خود را نمی‌شناسد به مانند گوسفندی است که شبان خود را گم کرده باشد. این انسان، اگر خدیو باشد، اگر موحد و مسلمان هم باشد، و اگر به دقت همه اصول اسلامی را بشناسد و باور داشته باشد و به همه حکام هم عمل کند اما در زندگی امامش را نشناسد مانند گوسفندی است که گله خودش را گم کرده باشد، این گوسفند، آواره است، مدت‌ها، شب‌ها و روزها، در صحراها و دشت‌ها و چراگاه‌ها و مزرعه‌های بیگانه باید سرگردان و آواره بگردد تا به گله‌ای برخورد و مدتی خود را در این گله مشغول دارد و تحت رهبری چوپانی در آید ببیند این چوپان او را به چراگاهی بیگانه، و دهی بیگانه، کشانده است و پس از مدت‌ها بیدار و شود و ببیند که این شبان، شبان او نیست و این گله، گله او نیست و سپس از آن‌ها جدا شود و در پی گله خود و شبان خود، سر به صحراها و بیابان‌ها نهد. سر در گم و راه گم کرده تا باز به چوپانی دیگر و گله‌ای دیگر برسد و پس از مدتی که فریب گله تازه و چوپان تازه را می‌خورد باز درد ناکانه احساس می‌کند که این گله، گله او نیست و این چوپان، چوپان او نیست و او را به سرزمین خود و خانه خود هدایت نخواهد کرد. و باز مایوسانه از این گله و چوپان بر می‌گردد و آواره و پریشان در بیابان‌های وحشت و صحراهای نومید و بیگانه به دنبال گله خود و شبان خود سرگردان، تا بالاخره، به کام گرگ می‌افتد...».

این مثال به اندازه‌ای عمیق و پرمعنی و غم‌انگیز است که تاریخ و سرنوشت انسان‌ها در طول تاریخ، از گذشته بسیار دور تا کنوک، شاهد انسان‌هایی است که سرگذشت و سرنوشت این گوسفند تنهای آواره را داشته‌اند و از این گله به آن گله و از فریب این چوپان به فریب آن شبان سر در گم و پریشان شده‌اند و سرنوشتشان کام درنده گرگ شده است و به تعبیر صریح و دقیق ماکیاولی: کام شیر یا دام روباه [۱۸]!

در اینجا باید توضیح بدهم که کسی که دارای اعتقاد خداپرستی و اعتقاد مذهبی درست هم هست و خوب هم عقایدش را می‌شناسد، اما اگر امامش را نشناسد و رهبریش را تعیین نکند سر در گم است، گمراه است. یعنی از عقاید و ایمانش بدان عقاید طرفی برای زندگیش، نمی‌بندد.

چهره «حر»، در میان همه چهره‌های بزرگ تاریخ اسلام، چهره ایست کاملاً مشخص و مستقل و مجزا، و داستانش، داستان بسیار زیبایی است، و نقش در کربلا، زشت‌ترین و جنایتکارانه‌ترین و نیز زیباترین و عظیم‌ترین نقش‌ها است.

و عظیم‌ترین نقش‌هاست. مردی است که فاصله جنایت تا خدمت، فاصله آلت فعل بودن یزید تا صحابی حسین شدن و فاصله شرارت تا شهادت، و فاصله درنده‌ای کثیف و مامور معذور جلادی تا انسان بزرگ و آزاد و متعالی جانباز را در یک نیمروز و با یک «انتخاب» تعیین کرده و طی کرده است!

این مرد در صبح عاشورا یکی از افسران ارتش یزید است و بعد از چند ساعت یکی از قربانیان بزرگ و بنام صف امام حسین است و یکی از عزیزترین یاران او.

فاصله‌ای چنین عظیم را در فرصتی یک ساعته یا دو ساعته، چگونه طی کرد؟ آیا عقاید فلسفیش در اثر مطالعه یا تلقین تغییر کرد؟ آیا بینش اعتقادی مذهبی‌ش تغییر کرد؟ آیا احکام فقهی بی که بدان‌ها عمل می‌کرد تغییر کرد؟

هرگز، در «حر» روز عاشورا، و «حر» روز تاسوعا هیچ تغییری رخ نداد، جز تغییر رهبری. در این دگرگونی عظیم، تنها و تنها، رهبری است که تغییر کرده است و این تغییر رهبری است که فرد جنایتکار را بر کشیده و تا بلندترین متعالی‌ترین مقامی که انسان می‌تواند در زندگیش بدان راه یابد، بالایش برده است. تغییر رهبری، از کسی که باید به لعن ابدی تاریخ گرفتار می‌شد، انسانی ساخت که در تاریخ چهره الهام بخش انسانیت و فداکاری و شرافت شد.

داستان «حر» بازگوی این حقیقت است که تغییر رهبری و داشتن یک رهبری درست، تا چه حد می‌تواند در انسان تاثیر داشته باشد.

داستان «حر» داستان همه انسان‌ها و داستان تمامی اجتماعات بشری در برابر بحث امام‌شناسی، می‌تواند مثال بسیار خوبی باشد.

اعتقاد به قهرمان، اعتقاد به شخصیت برجسته، به انسان‌هایی که مثال انسان، مثال اجتماعات انسانی در طول تاریخ قرار گرفته‌اند، نمونه‌های مختلف دارد. چرا که اصولاً انسان موجودی است مطلق ساز و مطلق دوست و اگر مطلق را نیابد، در خیالش می‌سازد، زیرا روح او، همواره - و بی‌نهایت - در تلاش ستایش و پرستش فضائل مطلق و زیبایی‌های ماورائی است. و یکی از نیازهای روانی انسان، برای زندگی، شناختن و ستودن انسان‌های بزرگ است. انسان همواره دوست دار امام بوده است، و در صدیافتن و دوست داشتنش. در طول تاریخ هرگز بشری نبوده است که ستایشگر امام، یا امام‌هایی که داشته - یا در خیالش ساخته - نبوده باشد. و همواره نیاز به «امام»، بشکل قهرمان دوستی، رب النوع پرستی، شخصیت پرستی - بصورت مثبت و منفی، درست و انحرافی - در تاریخ و فرهنگ، و مذاهب وجود داشته و دارد.

یکی از اساسی‌ترین اصول روان‌شناسی انسان، عبارت از مجسم کردن و جسمیت دادن به معانی مجرد است [۱۹].

بجای «بزرگ بودن»، «فداکار بودن»، «جانناز بودن»، «شرافتمند بودن» و... دوست دارد که «بزرگی»، «فداکاری»، «جاننازی»، «شرافت»... را در یک سیما، در یک شخصیت فداکار و بزرگ و جانناز و شرافتمند... ببیند. که بدین شکل هم می‌تواند معانی مجرد را احساس کند و هم معانی با پیدا کردن تحقق عینی در روح او، تحرک و تأثیر شدید می‌آفریند.

این است که «آدلر» - یکی از روان‌شناسان تربیتی - می‌گوید: از بزرگ‌ترین مایه‌های تربیتی روح بشر که انسان‌ها را از مرحله پست به مراحل متعالی در راه فضائل بزرگ انسانی کشانده، اعتقادشان به انسان‌ها یا موجودات متعالی برجسته - ابر مرد، ابر انسان - بوده است. که انسان‌ها با اندیشیدن و عشق ورزیدن به «انسان‌های ما فوق» و یا «ما فوق انسان‌ها»، و ستایش دائمی آن شخصیت‌ها روح خویش را تلطیف می‌کرده و به آن معانی عادت می‌داده است.

یکی از مایه‌هایی که «آدلر» می‌گوید، رب النوع‌های خیالی بوده است، که انسانی که امام نداشته - یا داشته و نیافته - ضرورت شناختن و نیاز به چنین شخصیت‌های برجسته ممتازی را احساس می‌کرده است تا الگویی بیابد برای «بودن» و «آرزوی چنان فضائل و خصوصیات داشتن» را در خود برآوردن. این رب النوع‌های فضائل، قهرمان‌های تاریخ بشری هستند و الهام دهنده فضیلت‌ها، و چه راست باشند، چه دروغ، چه شایسته این فضائل باشند و چه نباشند - که نبوده اند - ولی نیاز انسان موجب آن شده که فضائلی را که این قهرمانان در طول تاریخ نداشته‌اند، به آن‌ها بچسبانند و بعد آن صورت قهرمانی را که در خیال خود می‌ساخته‌اند بستایند و بپرستند.

انتظار

قهرمانان اساطیری و قهرمانان تاریخی، در هر ملتی و هر فرهنگی بوده‌اند. این قهرمانان، همیشه، در فرهنگ و مذهبی، سرچشمه الهام معانی بزرگ انسانی در میان مردم و در نسل‌های پیاپی ملت‌ها و اقوام بوده‌اند. این قهرمانان از یک نظر به دو دسته تقسیم می‌شوند.

قبلاً گفتم که ضرورت نیاز انسان به الگو داشتن، نیاز به مظهر تمام فضائل داشتن برای پرستیدن این مظهرها، یا تقلید از آن، موجب آن شده که امروز در طول تاریخ، فرهنگ‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کنیم. یکی فرهنگ‌های هندی، یا آریائی، دیگر فرهنگ‌های سامی و آرامی.

یکی از خصوصیات و برجستگی‌های مذاهب سامی این است که انسان در این مذاهب چشم انتظار، شخصیت‌های برجسته‌ای است که بیایند و او را نجات بدهند. زیرا فکر نجات از قدیم‌ترین اندیشه‌های انسانی تا کنون است.

این عقیده را در کتیبه‌ای از هفت هزار سال پیش، در بین النهرین، می‌بینیم و در آثار «آلبر کامو» هم می‌بینیم، بعنوان اساسی‌ترین نیاز انسان یعنی نجات. برای رستگاری و نجات، اندیشه سامی همیشه انسان را منتظر می‌گذارد. دعوت می‌کند که شخصیت برجسته‌ای، منجی بزرگ ماوراء انسانی بی، انسان ما فوق یا ما فوق انسانی، بیاید و دست او را بگیرد و یا راه نجات را از او بجوید. از این رو است که همواره مذاهب انسان را دعوت می‌کنند به پیروی از این انسان‌های بزرگ و توسل به این منجیان بزرگ که بیایند و انسان را از وضع ناخوشایند و اسارت‌بار کنونی، رهائی دهند. از ذلت، از پستی، از مادیت، از وحشیگری، از ستم و جهل و بردگی، از ابتذال زندگی زشت و خشن و بیهوده خاکی بسوی آزادی، رستگاری، فضائل، کمال‌های مطلوب، و در یک معنی مشترک مذهبی: بهشت.

در مذاهب هندی بر عکس است. دعوت این مذاهب این است که منتظر بیرون نباشید، چشم انتظار منجیان خارج نشوید، دستی از غیب بیرون نمی‌آید که شما را نجات بدهد، راه نجات آن ست که در خود فرو بروید و خود را بکاوید و با رضایت و خود سازی، خود را چنان بسازید که شایسته نجات شوید و به عبارت دیگر در خود چندان غرق شوید و بگردید و بجوئید تا راه نجات را که از درون آغاز می‌شود بیابید. بنابر این، مذاهب هندی انسان را دعوت به انتظار، نیاز به سرمشق‌ها و الگوهای فضائل یا دعوت به شخصیت بزرگی - که باید انتظارش را داشت تا او راه نجات را بنماید، و ما را به رستگاری یا نجات بخواند - نمی‌کند و انسان را منتظر چنین شخصیتی نمی‌گذارد، بلکه او را متوجه خودش می‌کند. اما در همین مذاهبی که به انسان می‌گویند: «منتظر کسی نباش، نیازمند منجی نیستی، به انسان کاملی که از او تقلید کنی و او را بستائی، نیاز نداری، باید خودت را خود بسازی و خویشتن را، خود نجات بدهی»، می‌بینیم که بیش از مذاهب ما، شخصیت پرستی پدیدار شده است. و با اینکه مذاهب هندی بخصوص مذهب بودا - خدا را بطور مشخصی مطرح نمی‌کنند، - بیش از ما که خدا در مذهبمان بصورت موجودی مشخص وجود دارد و بآن معتقدیم و بیش از ما که منتظر منجی و یا ستایشگر قهرمان بزرگ انسانی هستیم، شخصیت پرست هستند. و هر بودائی در نمازش بتی از بودا در برابر خویش قرار می‌دهد و او را می‌پرستد. در معابد ما - که هم از امام تقلید می‌کنیم و هم به پیغمبر نیازمندیم. و برای رستگاریمان در ما وراء این دنیا و در همه هستی و زندگی نیازمند موجود متعالی بی به نام خدا هستیم - هیچ شخصیتی و هیچ چهره‌ای وجود ندارد. اما در معابد کسانی که مذهبشان آن‌ها را به خود می‌خواند تا در خود فرو روند. و به خدا و پیغمبر و امام و منجی چشم نداشته باشند، پر است از چهره‌های بودا و یا قدیسین مذهب. چرا؟

مدرک و محور مذاهب هندی بر اساس این است که هر کس مسئول نجات خویش است و احتیاج به رهبر و منجی ندارد ولی نجات فرد موکول شده است به راهبر، به مراد، به قطب، به پیر، به مرشد، به ابدال، به بدیل. در برابر فرد هندی. یک سلسله طولانی از شخصیت‌ها وجود دارند که او را از این دنیای «کار ما»، دنیای «سام سارا» - Samsara که دنیای مادی پست است - تا دنیای متعالی که دنیای «نیروانا»، دنیای نجات، دنیای رهایی و آزادی و آرامش، ببرند.

مذهبی که می‌گوید برای رفتن از دنیای «سام سارا»، یا از این دنیای، Carma، برای رسیدن به موکشا (نجات) و نیل به دنیای «نیروانا»، - به منجی، به کمک، به شخصیت‌های بزرگی که بتوانند الگو و نمونه نجات بشوند، نیاز نداری و باید فقط به خودت متکی باشی، عده زیادی دلال وجود دارد. و می‌دانید که همین طرز فکر وقتی وارد اسلام شده شخصیت پرستی صوفیانه را بوجود آورد و سلسله مراتب مقامات تصوف را. این است که صوفیه، بیش از تمامی فرقه‌ها مان، شخصیت پرستند، آنچنان که شخصیت بزرگی چون «مولانا» با چنان احساس و نگاه و تلقی یی، به شمس تبریزی، عشق می‌ورزد. تا آنجا که می‌گوید: «شمس من و خدای من»، و خویش را بنده شمس می‌داند و شمس را نه تنها منجی، بلکه خدا و آفریننده و سازنده و نجات دهنده خویش می‌شمارد. و حافظ به تقلید از همین طرز فکر می‌گوید: «به می‌سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید»، یعنی انسان در برابر مرشد، در برابر رهبر و در برابر مرادش این همه تسلیم شود که حتی اگر مرادش او را به زشت‌ترین و پست‌ترین گناه دعوت کرد، بی‌تعلق و قضاوت، فرمان برد. حتی اگر مراد به مسلمانی بگوید: سجاده‌ات را با شراب رنگ بزن، باید بکند، چون مراد گفته است. عقل و اراده و تصمیم شخصی در اینجا فضولی است این حالات انحرافی و افراطی - بخصوص در مذاهبی که به «خود» دعوت می‌کند، حاکی از این نهاد خاص انسان است که انسان را هرگز نمی‌شود از سمبل، نمونه و مظهر بی‌نیاز کرد. و اگر نمونه واقعی نداشته باشد، در ذهنش به خلق نمونه‌های خرافی و موهوم می‌پردازد. اگر از مردم بخواهیم که نمونه نداشته باشند، خود بجای نمونه، مراد می‌سازند، از انسان عادی یی چون شمس تبریزی، یا ابویوسف خدا می‌سازند. زیرا انسان نیازمند است که کسی را داشته باشد- یا کسانی را- تا در چهرهٔ آن‌ها نقش حیات خویش را بخواند و در زندگی آن‌ها، مسیر زندگی خود را تعیین کند و بودن خویش را بر «بودن» او تکیه دهد و «شدن» خویش را بر انگاره، «او» شکل دهد.

چرا انسان همیشه در جستجوی قهرمان بوده است؟

چرا انسان در جستجوی قهرمان، و قهرمان پرست بوده است؟ روان‌شناسان تحلیل‌های روانی کرده‌اند و یکی از تحلیل‌های بسیار مشخص و مهم و برجسته، نظریه «آدلر» است- و شبیه این، نظریه نیچه، شیلر و هگل است. که همه این‌ها به قهرمان معتقدند- که می‌گوید: «انسان، که همواره به دنبال قهرمان می‌گشته و قهرمان را می‌ستوده است، بخاطر عشق و نیاز او بوده است به قدرت، و چون خود را ضعیف می‌یافته و احساس حقارت می‌کرده است، ناچار احساس ضعف و حقارت خویش را با ستایش و پرستش قهرمانان که مظهر شکوه و قدرتند، تشریف می‌داده است. بنابراین ستایش قهرمانان در تاریخ و جستجوی همیشه انسان برای یافتن و ستایش و پرستش قهرمان در فرهنگ‌ها و مذاهب، ناشی از احساس ضعف و حقارت انسان است.»

این نظریه تا حدی درست است و تا حد زیادی، نادرست. چرا که انسان، تنها و تنها به قدرت نیازمند نیست، که بیش از قدرت به فضائل و زیبایی و قداست نیز نیازمند است.

من معتقدم و در طول تاریخ هم نمونه‌های فراوان دارم، و حتی همه تاریخ‌ها و فرهنگ‌ها، مثالی است برای اثبات نظر من که انسان پیش از آنکه به قدرت و پیش از آنکه حتی به زندگی مادی، ارزش نهد، بدان‌ها بیندیشد، به قداست، زیبایی، علو، مطلق و پاکی می‌اندیشیده است.

در اولین تقسیم بندی جهان مادی، انسان بدوی - انسانی که لباس نداشته و به جای زبان مشتی اصوات داشته است - در قبائلی که لوئی برول و اسپنسر و امثال این‌ها، تحقیق کرده‌اند. جهان را به مقدس و نامقدس تقسیم کرده‌اند و اشیا را به مادی Prophan Le قدسی Le sacre. البته این تقسیم بندی غلط است. چرا که زائیده طرز تفکر اوست، طرز تفکر او هنوز در مرحله پست است. اما این نیاز انسان به پرستش قدس و قداست Le saore است که خود «دورکهم» می‌گوید مبنای همه مذاهب و همه اجتماعات، پرستش قداست است.

این بزرگ‌ترین عامل و انگیزه رفتن و ستودن مقدس‌ها و چهره‌های مقدس و پدیده‌های مقدس و پدیده‌های مقدس و دنیای مقدس است. بنابراین انسان، تنها ضعف خویش و نیاز به قدرت را احساس نمی‌کرده است که باید قهرمانان، قهرمانان مقتدری باشند تا با پرستش قهرمانان نیرومند، احساس ضعف خویش را پاسخی یافته باشد. هرگز، تنها، این نیست. بلکه انسان همواره در تلاش و در آرزوی رسیدن به قدس، زیبایی، عشق، به شکوه و عظمت‌های مطلق ماورائی و ماوراء الطبیعی بوده، و این تلاش موجب این شده که با ستایش، با شناخت و با توکل و قربت به این موجودات مقدس، به این چهره‌های انسانی یا غیر انسانی مقدس، کمبود خودش را جبران کند، یا خودش را از این زندگی که مقدس نیست، یا نسبی است، یا ناقص یا ضعیف، یا زبون و یا پلید است، به آن زندگانی ماورائی کامل و پرشکوه و بزرگ و قابل ستایش برساند. و بزرگ‌ترین دلیل اثبات نظریه من این است که اولاً همه معبودها و همه شخصیت‌ها و رب النوع‌های انسان مظهر قدرت نیستند، غالباً مظهر ظرافت، زیبایی و... اند، دوم اینکه مجموعه اسامی یی که برای خدایان در مذاهب و اساطیر وجود دارد بیشتر صفاتی هستند که حاکی از عشق، جمال، شکوه، مهر پدری، بزرگی، هدایت و امی و قداست‌اند.

این عامل اساسی است و این عامل موجب شده است که انسان همواره نیازمند شناختن و داشتن چنین چهره‌های بزرگی باشد. و به میزانی که قدرت منفی داشته و به میزانی که فرهنگ و معرفت و تفکر و تعلقش قوی بوده، قهرمانانی مطابق سلیقه‌اش ساخته، یا می‌شناخته، یا می‌پرستیده. یا داشته است. بنابر این احتیاج به قهرمان نه تنها در اقوام بدوی، نه تنها در تمام اقوام متمدن تاریخ گذشته است، نه تنها در همه مذاهب - حتی مذاهبی که قهرمان را نفی می‌کنند، چون مذاهب بودائی - بلکه در میان متفکرین و فلاسفه امروز دنیا، در قرن نوزدهم و بیستم نیز، قهرمان پرستی و اعتقاد به قهرمان از لحاظ فکری و روانی، هنوز وجود دارد و زنده است. بزرگ‌ترین متفکرین قرن نوزدهم چه کسانی هستند؟ هگل، نیچه، شیللر، آدلر کارلیل، رومن رولان... این‌ها همه کسانی هستند که دنبال ابر مردند و می‌گویند انسان برای اینکه بهتر زندگی کند، و برای اینکه انسان‌های ذلیل زبونی را که به پستی خو کرده‌اند و به آن قانع‌اند، به عظمت و شکوه براند و آشنا کند، باید «ابرمرد» داشته باشند. «سوپرمن» داشته باشند، یعنی انسان ما فوق، باید نمونه‌ها و مظاهر

مقدس متعالی داشته باشند که با توسل به این رهبران و این شخصیت‌های بزرگ، زندگی خود را از مرحله ذلت و ضعف و زبونی و آشنائی و خو کردن به زشتی‌ها، به مرحله‌ی متعالی - به مرحله‌ای که آنان قرار دارند - برسانند.

این اعتقاد بزرگ‌ترین متفکرین قرون جدید است. «کارلیل» می‌گوید: «به من می‌گوئید تاریخ چیست؟ من نمی‌دانم تاریخ چیست، اما می‌دانم در زمان، در میان همه انسان‌هایی که آلت دست بوده اند و خود هیچ نبوده‌اند، مردانی، انسان‌هایی بزرگ پدیدار شده اند که انسان‌های متوسط و پست تاریخ را به ساختن تاریخ وا داشته‌اند. بنابر این تاریخ عبارت است از مخلوق قهرمانان تاریخ بوسیله مردم متوسطی که اگر این قهرمانان نبودند این مردم متوسط جز یک زندگی حیوانی یکنواخت هیچ نداشتند.»

من نمی‌خواهم بگویم که این سخن درست است زیرا من آگاهم که فاشیسم نیز استدلالی شبیه به این دارد و من دشمن فاشیسم هستم - نادرستیش را بعد خواهم نمود - ولی می‌خواهم بگویم که هنوز نیاز به قهرمان ستایش و پرستش قهرمان، نیاز روحی و فکری انسان است. و حتی متفکرین و نویسندگان مدرن ما به این مسأله به دقت و جدیت می‌اندیشند.

می‌خواهم این را بگویم که متفکران بزرگ امروز بسیارند که از ارزش شخصیت‌های بزرگ سخن می‌گویند. «امرسون» می‌گوید: تاریخ هیچ نیست، جز زندگی قهرمانان و بر اساس همین طرز فکر بود که «کارلیل» کتاب «قهرمانان وستایش قهرمانان» را نوشت. که یکی از این قهرمانان انتخابی او، پیغمبر اسلام است همواره با علی، که می‌گوید: «در آن لحظه (لحظه اعلام دعوت پیغمبر و بیعت علی خردسال) این دست کوچک که در میان آن دست بزرگ قرار گرفت، مسیر تاریخ بشر را عوض کرد.»

«امرسون» کتابی دارد به نام Les Representants de l'humanité که بی‌نهایت با آنچه که من درباره امام می‌اندیشم، شبیه است.

یعنی معرفی‌ها و نماینده‌ها و مشخص کنندگان نوعیت انسان یا انسانیت!

یعنی انسان‌ها - افراد انسانی - معرفی‌هایی دارند، الگوهایی دارند - «آدم» - انسان یعنی او! دیگران در این مرحله نیستند و می‌کوشند تا با تقلید از این الگوها، خودشان را از مرحله پست و نزدیک به حیوان به مرحله Representant - معرفی‌هاشان، مشخص‌هایشان برسانند می‌گویند - امرسون - Representants، یعنی آن‌ها که انسانیت را Representer می‌کنند. آن‌ها که انسانیت را مشخص می‌کنند، نمی‌گویند مشخص کنندگان یا نمایندگان انسان‌ها، می‌گویند معرفی‌های انسانیت، یعنی انسان بودن یک مرحله ایده آل متعالی از مجموعه فضائل بزرگ انسانی است که این مرحله و این فضائل بزرگ انسانی بر چهره یک عده از اشخاص در طول تاریخ مشخص شده است انسان‌های دیگر هیچکدام در این مرحله نیستند. و هیچکدام دارای این همه فضائل - از لحاظ کمیت نه از لحاظ کیفیت - نیستند. اما همه در آرزوی تقرب و توسل به این مرحله و این Representantsها و این معرفی‌ها هستند و با ستایش آن‌ها و با دوستی

آن‌ها می‌کوشند تا خود را از مرحله مادون انسانیت به آن قله‌های معرف انسانیت برسانند. بنابراین انسانیت موهوم نیست، انسان‌ها موهومند. **انسانیت در چهره عده‌ای از افراد انسانی تحقق دارد و برای این معرف‌ها درست مانند نمودارهای سر راه‌شان، مانند پرچم‌هایی که نهایت و مقصد و وطن ایده‌آل آن‌ها را به آن‌ها نشان می‌دهد، مانند این معرف‌ها این نمودارها، در برابر افراد انسانی قرار دارند.** و افراد انسانی به وسیله آن‌ها مسیر راه‌شان را تشخیص می‌دهند و با شناختن و ستودن آن‌ها به اخلاق آن‌ها متخلق می‌شوند.

این طرز تفکر و نظریه امرسون است، اما آیا واقعاً انسان امروز که از لحاظ تعلق و از لحاظ بینش علمی تکنیکی به این قدرت و عظمت رسیده، نیاز به الگو دارد و به چنین «Represant»‌ها و معرف‌های انسانیت احتیاج دارد؟

انسان امروز که دارای منطقی به این قدرت هست باید سرمشقی داشته باشد تا بر اساس آن سرمشق خودش را بسازد، خودش را پیرو، اگر فقط عقلمان به چشممان باشد نه، انسان امروز به هیچ چیز نیاز ندارد. چون از شرق به غرب نگاه کنیم انسان غربی را بی‌نیاز می‌بینیم. با این عظمت ساختمان‌ها، عظمت تکنیک، عظمت هنر، صنعت و قدرت به هیچ چیز نیازمند نیست. اما اگر با چشم تیز بین متفکری که در خود غرب زندگی می‌کند و از درون، این ساختمان عظیم را می‌بیند و خود سازنده این عظمت و قدرت است، تمدن جدید، زمان جدید و امروز را نگاه کنیم، می‌بینیم انسان امروز بیش از همه انسان‌ها، در همه دوره‌ها، به الگوی انسان بودن، نیازمند است محتاج کسی که به او بنماید و بگوید که: انسان یعنی چنین، یعنی این.

چرا؟ چه پدیده‌ی تازه‌ای موجب شده است؟ و اگر من بگویم اصولاً رنج و پریشانی تمدن جدید معلول نداشتن سرمشق زندگی و سرمشق معنویت و سرمشق انسانی و به قول امرسون، نداشتن معرف‌های انسان بودن است، نه تنها مبالغه نکرده‌ام، بلکه تمام خصوصیات معنوی و رنج‌ها و ناله‌های اروپا، پریشانی‌های امروز اروپا، بدین وسیله توجیه و تعلیل علمی شده است.

پریشانی انسان امروز نتیجه‌ی نداشتن قهرمان است

در عصر حاضر سه مسأله هست که انسان امروز را بیش از همه وقت نیازمند به سرمشق کرده است زیرا پریشانی انسان امروز نداشتن سرمشق است. این حرف را چه کسی می‌زند؟ گنون یکی از بزرگ‌ترین متفکرین امروز فرانسه می‌گوید: درد امروز انسان نداشتن قهرمان است [۲۰] قهرمان به معنی امروز. مسلماً قهرمان هر دوره‌ای مربوط به دوره خودش است و قهرمان هر فرهنگ و ملتی متناسب با نیاز و پسند و سطح فرهنگ و نوع بینش خاص آن بوده است. انسان امروز دردش چیست؟ رنجش چیست؟ اینکه «نمی‌داند چگونه باید باشد»؟ نه اینکه نمی‌تواند چگونه باشد؟ زیرا امروز همه قدرت‌ها را دارد، بیش از همه انسان‌ها در همه دوره‌های پیش. اما نمی‌داند که چگونه باشد؟ این است که بقول ژان ایزوله:

«امروز اروپا مانند یک شاهزاده بزرگی است که غرق سلاح و طلا و قدرت است اما از دردی می‌نالند که درمان ندارد». قدرت را و توانائی بر چگونه بودن را که امروز اروپا دارد و انسان متمدن امروز دارد با دانستن و آشنائی با چگونه بودن نباید اشتباه کرد رنج انسان امروز این است که بیش از همیشه مقتدر است و می‌تواند خود را آنچنان که بخواهد بسازد اما نمی‌داند چگونه؟ زیرا بقول جان دیوئی انسان امروز از هر جهت در طول تاریخ مقتدرتر است، و راست هم هست، اما از همه وقت به قول او «اخلاق» و به نظر من حتی «علم اخلاق» در دوره جدید پریشان‌تر است.

علم اخلاق یعنی علم «چگونه باید بودن» انسان، این را نمی‌داند! حتی اساسی‌ترین و بدیهی‌ترین فضائل اخلاقی امروز مسأله‌ای مشکوک و متزلزل و مورد تردید است. حتی شخصیتی مانند سارتر که به عزیزترین و مقدس‌ترین مسائل انسانی و اخلاقی که همه، همیشه بدان معتقد بوده‌ایم و هستیم می‌تازد که این‌ها قابل تحلیل منطقی نیست.

در «دیوار» Le Mure از شخصیتی سخن می‌گوید که زندانی است و بعد فکر می‌کند که یعنی چه من رفقایم را لو ندهم و برای همیشه با این بدبختی در اینجا بمانم و دست بگیرم؟ چرا من خود را به این بدبختی و فلاکت و رنج بکشانم، برای چه؟ که؟ در برابر چه؟ اول، تا اینجا حاضر می‌شود که الکی یک آدرسی را بگوید، مثلاً قبرستان شهر را، بعد می‌روند و اتفاقاً رهبر تشکیلات را آنجا گیر می‌آورند و زندانی هم که می‌بیند رفیقش به چنگ آمد، قاه قاه می‌زند زیر خنده و بعد هم به او می‌گوید شما بفرمائید بیرون.

چرا؟ زیرا امروز حتی برای دست زدن به فداکاری‌ای به این عظمت و انسانیت هیچگونه «توجیه منطقی» ندارد حتی انسان در برابر فضائی مانند دوستی دیگران، فداکاری برای دیگران و اعتقاد به اصول انسانی بی که همیشه بدیهی و مقدس بوده است متزلزل است. نمی‌داند واقعاً و منطقی اینگونه بودن و اینگونه زیستن خوب است یا نه.

آلبر کامو، یکی از بزرگ‌ترین متفکران و نویسندگان نامی قرن حاضر در فرانسه، در سه کتاب خود: بیگانه L'Etranger و طاعون La peste و انسان شورشی L'Homme Revolte چهار پنج جور «اخلاق» را توصیه می‌کند!

یکجا قهرمانی را می‌ستاید که تنها به خوردن، نوشیدن و خوابیدن و عیاشی و خود پرستی و لذت‌های فردی غریزی می‌اندیشد و بس و بقیه را همه هیچ و پوچ می‌شمارد.

از نظر اخلاقی و فلسفه زندگی به اینجا رسیده است که مسائلی مغزی و اخلاقی همه اس حرف است و حرف موهوم و بی‌اساس!

زیرا واقعیت این است که چون من مورد حمله روزگار (تاریخ) قرار می‌گیرم و خواه و ناخواه مرا نابود خواهد کرد، پس درایم مجال اندک - از بودن تا نبودن - که سرنوشت حتمی من است و آنجا دیگر من نخواهم بود و وقتی من نبودم هیچ چیز هم برای من نخواهد بود، پس بهترین راه و حتی تنها راه معقول و منطقی این اسن که من در این فرصت اندک حیات که بزودی صید تاریخ می‌گردد هرچه بیشتر کام خویش را از جهان بگیرم و به قول حافظ آنقدر که بتوانم وقت را غنیمت دانم زیرا همه چیز «نابود» می‌گردد، همه چیز واقعاً نابود می‌گردد و نابود خواهد بود و جهان هم پوچ و

بی‌سر و ته و حساب و کتاب است [۲۱] و در آسمان هم کسی نیست، خبری نیست، هستی بی‌شعور و احساس است و به قول داستایوسکی - (که سارتر هم بدان استناد می‌کند و آن را می‌پذیرد) - «وقتی خدا در طبیعت نباشد هرکاری مجاز است» و خیانت و خدمت و فدا کردن خود برای دیگران و فدا کردن دیگران برای خود مساوی خواهد بود. چرا؟ چرا نه؟ زیرا دلیلی که نداریم: دیگر نمی‌شود اثبات کرد که چرا و به چه دلیل؟ چگونه من به یک انسانی می‌توانم منطقیّاً بقبولانم که تو خود را محروم کن، فدا کن، بسوزان، شهید کن که عده‌ای دیگر می‌خواهند خوش باشند، برخوردار گردند و سالم و راحت بمانند با چه استدلالی من می‌توانم این سخن را برای او تحلیل کنم و با چه منطقی او می‌تواند این عمل را برای خود توجیه کند؟

(اصل فداکاری و ایثار... اگر توجیه معنوی ماورائی نداشته باشد یک توجیه ناخود آگاه اجتماعی دارد یعنی جامعه است که این اصل را بعنوان «مقدس» به فرد تحمیل می‌کند زیرا به آن نیازمند است. اما وقتی فرد به خود آگاهی عقلی رسید و دریافت که قداست این اصول اخلاقی از نیاز و ضرورت جامعه سر می‌زند در برابر آن عصیان می‌کند و آن را غیر مقدس می‌بیند و یک گزینه روانی طبیعی یا یک تلقین سنتی و دینی و اجتماعی و یا پدیده‌ای نسبی و مصلحتی که از روح جامعه سرچشمه می‌گیرد تا فرد را به فدا کردن خود در راه منافع و بقای آن وا می‌دارد.)

ولی همین قهرمان، باز جای دیگر طرز فکرش عوض می‌شود، کتاب طاعون را نگاه کنید، می‌گوید درست است که جهان خالی است و زندگی عبث و من قربانی بی‌دفاع تاریخ می‌شوم، اما جز من نیز قربانیان تاریخ بسیاریند، پس در این غربت جهان و تنهائی زمین و در برابر هجوم قطعی و بیرحم تاریخ که همه انسان‌ها را در زیر می‌گیرد و له می‌کند و می‌بلعد و دگر هیچ، سرنوشت مشترک، باید همه انسان‌ها را که هم سرنوشتند و ستمدیدگان رقت آمیز و دردناک زمان، در هم بفشرد و به هم پناهنده کند و خطر مشترک، از همه یک وحدت مشترک و پایگاه دفاع و لااقل اعتراض مشابه بیافریند و این است که هر فردی با دیگران پیوند می‌یابد و در برابر دیگران مسئول می‌شود و مسأله تعهد پیش می‌آید.

اما خودمانیم، با این مبنای اخلاقی که با قدرت قلم و انشاء و فکر و ذوق آقای آلبرکامو خلق شده است می‌توان یک انسان آگاه و با هوش را و یا لااقل آدم عاقل را وادار کرد که به ایثار تن دهد؟ ایثار یعنی در لحظه‌ای که منافع خود با منافع غیر، تضاد پیدا می‌کند، منافع غیر را انتخاب کردن و برخورد مقدم داشتن و خود را محروم نگهداشتن می‌شود به یک آدم منطقی هوشیار گفت که برادر، چون همه ما بوسیله تاریخ قربانی می‌شویم و تاریخ همه ما را هم سرنوشت کرده و این وجه اشتراک تو را نسبت به دیگران مسئول می‌کند پس زندگی‌ات و لذت و خانواده‌ات و ایده آل‌هایت و اصلاً جانت را در راه دیگران قربانی کن! این توجیهات فلسفی نه اخلاق می‌شود، و نه فداکاری و شهادت را می‌تواند توجیه کند، چون برای فرار از فداکاری هم صدها توجیه فلسفی وجود دارد و اگر هم نباشد امکان یافتنش هست!

رفتن جهان بینی خدایی زیر پای اخلاق را خالی می کند

این است که وقتی جهان بینی خدائی از میان می رود و ایمان نفسی می شود، اخلاق زیر پایش خالی می شود و این است که هر یک از متفکرین امروز می خواهند برسند به یک زیربنای اخلاقی و هر کدام که اصل اخلاقی فلسفی بی برای خود وضع می کنند، در کتاب دوم باز آن را نفی می کنند. نداشتن یک اصل، علت همه این پریشانی در اخلاق است چه اصلی؟ چگونه باید باشیم! این پریشانی «چگونه باید باشیم» موجب شده است که انسان را در موقعی که بیش از همه تواناست بیش از همه پریشان و بیش از همه دردمند نگهداشته است. چرا که در برابرش، امام یعنی نمونه و سرمشق چگونه زیستن، چگونه بودن نیست. به گفته پرفسور «شاندل Shandel» قهرمانان گذشته را همه شکستیم، همه چهره های عظیم و مقدسی را که همواره ما خودمان را با ستایش آن ها تکامل می بخشیدیم و همیشه در آرزوی تقرب به آن ها، امید نجات از درماندن و حیرت را داشتیم و با توسل و ستایش و پرستش و عشق بدان ها، به این فضائل نزدیک می شدیم و خودمان را بان ارزش ها و آن فضیلت ها خو می دادیم «- زیرا وقتی من مجموعه ارزش هائی را می ستایم، دوست می دارم و به دارنده آن ها نزدیک می شوم و می اندیشم، آن ها را در خود می پرورم.»

اکنون آن چهره ها و پیکره ها همه شکسته اند، وجود ندارند. اعتقادی بدان ها نداریم، اما فرهنگ امروز قهرمانان تازه ای هم که شایسته شعور و نیاز و ایمان انسان امروز باشند در برابرش جانشین نمی کند. یعنی چوپان های مبعوث گذشته را فراموش کرده ایم. اعتقادمان را از آن ها برگردانده ایم، کسانی که برای انسان ها سرمشق بوده اند از مسیری که اندیشه و فرهنگ و اخلاق و تمدن و زندگی و علم و عقل و ذوق و احساس ما را بر آن رانده اند کنار رفته اند، علائمی را که بر سر راه «چگونه زیستن» و «چگونه بودن» انسان قدیم بود، همه را بر چیده اند یا بر چیده ایم. اما بجایش هیچ علامت دیگری نگذاشتیم، هر یک از متفکرین ما، سارتر کامو، نیچه، هگل، بیش از آن ها روسو، وتر، دیدرو و... که می خواسته اند علامت بگذارند خودشان، هنوز علامت را نصب نکرده بدان بی اعتقاد می شوند، هنوز خودشان علائمشان را نگذاشته در چاپ دوم کتاب آئین نامه و علائم راهنمائی شان، علامت گذاری ها و تابلوها و فلش های پیشنهادیشان را عوض کرده اند! خودشان عوض می شدند یا این علائم اصلاً چشمی را به خود نمی گیرند و یا در وسط راه علائم تمام می شوند و یا اساساً خود علائم مبهم و مردد و شکوکاوند!

این است که می بینیم در موقعی که انسان بیش از هر وقت در طول عمرش بر روی زمین، وسیله سفر و قدرت رفتن به کمال پیدا کرده و بجای اسب و الاغ، عالیتترین مرکبها را برای رفتن و برای حرکت و نجات دارد، راهنما ندارد و راهش مشخص نیست علامت ها را برداشته اند می خواهد بگوید مثل کی باشم کسی نیست که مثال برای او باشد، بگوید از کجا بروم کسی نیست که راهنمائی کند، می خواهد راهش را برود علامتی نیست که راهش را مشخص کند، انسان یک مهاجر است، یک مسافر، اگر بماند، نرود، می میرد، انسان نیست و این مسافر امروز بیش از همیشه ثروتمند است، بیش از همه قدرتمند است، بیش از همه و همیشه توانائی رفتن دارد اما دانائی رفتن ندارد و این پریشانی زاده نداشتن قهرمان است، رائد کاروان است، پیش آهنگ قبیله، نمونه بودن، الگوی شدن [۲۲] یکی از روان شناسان درباره جوانان که چرا جوانان پریشانند در همه کشورها و در کشورهای اسلامی، زنان که آزادی بدست آورده اند چرا از این

آزادی خوب نتوانسته‌اند استفاده کنند؟ چرا این همه پریشانی، این همه تشتت و این همه رنج و انحراف وجود دارد و هیچ کس از این آزادی آنچنان که باید نمی‌تواند استفاده کند؟ چرا نسل جوان این همه دردمند و پریشان و منحرف است، می‌گوید بخاطر اینکه: هنوز قهرمان در فرهنگ جدید و تیپ جدید بوجود نیامده است. طبقات قدیم ما دارای قهرمانان بوده‌اند که با توسل به آن‌ها لاقل اگر نمی‌توانستند مانند آن‌ها باشند، می‌دانستند که می‌بایست مانند آن‌ها باشند و این خود یک آرامش روحی و یک ایمان و یقین معنوی و یک «جهت» بر ایشان بوجود می‌آورد و راه و مسیر را در برابرشان مشخص می‌کرد. مثلاً برای زنان، در قدیم، زین به عنوان قهرمانشان بود، و بعنوان قهرمان و انسان نمونه و متعالی در برابرشان جلوه داشت و وجود او به تیپ وی معنی و جهت می‌داد، اما در نسل جدید که این قهرمان را ما از نظرشان پوشانده‌ایم در برابر هیچکس نداریم بگذاریم که بگوئیم حالا که متجدد شده‌اید، امروزی شده‌اید، بجای زینب، فلان خانم! هیچکس نیست که حتی رومان بشود که اسمش را ببریم و از خنده روده بر نشوند! نسل جوان در برابر قهرمانانی مانند پیغمبر مانند علی مانند برخی اصحاب - که نسل‌های قدیم ما به‌عنوان نمونه‌های چگونه زیستن، چگونه بودن، بعنوان لاقل مثال‌های متعالی از فضائل انسانی که باید چنین بود، باید چنین ارزش‌هایی را پرستید یا ستایش کرد، نمونه‌های متعالی، مثال، و تیپ‌های ایده آل ندارد.

این است علت این تناقضی که اکنون به چشم دیده می‌شود، نسل جوان ما در عین حال که منطقی قوی‌تر است در عین حالیکه در عصر او علم قوی‌تر است، در عین حال که بینش و قدرت قوی‌تر است، گمراهی، تزلزل شخصیت و پریشانی فکریشان همه از نسل قدیم بیشتر است. این یک امر معلوم و مشخصی و حتی بدیهی است.

آنچه بنام قهرمانان در تاریخ یا مکتب‌ها مطرح می‌کنم به عنوان تأیید یا عقیده نیست، به عنوان نشانه‌های علمی و اجتماعی از یک نیاز انسانی در میان انسان‌ها است و لو بصورت‌هایی انحرافی، اما آنچه بنام امام مطرح می‌کنم از جنس و نوع این شخصیت‌هایی که در طول تاریخ بنام قهرمانان و شخصیت‌ها و پیشواها و قطب‌ها و یا رب النوع‌ها وجود دارند نیست. نمی‌خواهم بگویم امام یک «ما فوق انسان» است می‌خواهم بگویم: او یک «انسان ما فوق» است، نیازی را که از نظر اخلاق و از نظر زندگی اجتماعی و فردی، فکری و روانی، ستایش و آشنائی آن قهرمانان و شخصیت‌ها و نمونه‌ها و مظاهر و رب النوع‌های بزرگ - که حتی بیشتر موهوم بودند - در انسان پاسخ می‌گفته است و نقشی را که در تربیت افراد و تلطیف روح و فکر افراد انسانی در طول تاریخ بجا می‌گذاشته است، امام بر عهده دارد و اساساً دارای چنین نقشی است با اینکه شخصیتش با همه آن‌ها فرق دارد.

چنانکه از خود معنی این کلمه بر می‌آید و چنانکه از شیوه زندگی امامان ما برمی‌آید و چنان که از اطلاق اصطلاح امام حتی به پیغمبران (ابراهیم) و به پیغمبر ما نیز بر می‌آید، امام اعم از رهبر سیاسی است، امام اعم از نگهبان و سرپرست جامعه است، امام از قهرمان یا پیشوای ابرمردیست که جامعه خودش را در زمان خودش، بطرفی می‌راند، امارت، سرپرستی، زعامت و حتی رهبری می‌کند، بلکه امام عبارت از «یک موجود انسانی است که وجودش، روح و اخلاقش

شیوه زندگی، به انسان‌ها نشان می‌دهد که چگونه باید بود و چگونه باید زیست». این نقش را که به‌طور مداوم در طول تاریخ، پیشوایان و قهرمانان و حتی رب النوع‌های موهوم اساطیری از نظر تربیتی، بر افراد انسانی داشتند، امام دارا است. وی تجسم عینی ارزش‌های اعتقادی و تحقق انسانی مفاهیم فکری و نمونه محسوس و مرئی حقایقی است که یک مکتب، بدان‌ها می‌خواند و می‌کوشد تا انسان‌ها را با آن‌ها بیورود. در وجود وی: یک ایدئولوژی عینیت و واقعیت و تجسم واقعی دارد یعنی در او ارزش‌ها و ایده‌ها و نیکی‌ها و مسئولیت‌ها گوشت و پوست و خون شده‌اند و زندگی می‌کنند.

مدینه فاضله یعنی دینی که امام ندارد

بنابراین امام کسی است که با بودن خودش، با اندیشیدن و گفتن خودش، و با شکل زندگی کردن خودش، نشان می‌دهد به انسان‌ها که تا اینجا می‌توانید بشوید و بیائید و تا این مرحله می‌توانید ارتقاء پیدا کنید و از این صراط و مسیر باید حرکت کنید و بدینگونه باید خویش را بسازید و بیورید. و حیات و حرکت خودتان را، با این علائم و این نمادها، جهت گیری کنید و از پریشانی و گمراهی و از سرنوشت آن گوسفندی که امام صادق گفت مصون بمانید. بنابراین، امام کسی است که نه تنها در یکی از ابعاد سیاسی، اقتصادی، روابط اجتماعی یا حتی در یک زمان محدود، انسان‌ها را رهبری می‌کند (که به این معنی که یک رهبر است و خلیفه و امیر هم هست و این محدود به عصر حیات خودش است)، بلکه انسان را در همه ابعاد گوناگون انسانی خودش نمونه می‌دهد (و به این معنی است که امام همیشه و در همه جا حاضر و شاهد است و زنده‌ی جاوید). اشتباه نشود، امام یک «انسان ما فوق» است، نه یک «ما فوق انسان». یک مافوق انسان برای انسان نمی‌تواند «اسوه حسنه» باشد [۲۳].

نمی‌تواند برای چنین انسانی بودن، نمونه باشد، اگر فرشته باشد ما نمی‌توانیم از فرشته تقلید کنیم و گذشته از این انسان که به چنین مقامی می‌رسد، به تصریح قرآن از همه فرشتگان مقرب خدا هم برتر است، چه، انسان مسجود ملائکه گردید، چرا که او چنین ساخته نشده بلکه به لیاقت و با رنج و شایستگی خود را تا این مرحله ارتقا داده بنابراین، ما از جنس امام هستیم، یعنی بشریم ولی انسان مادون هستیم، انسان پست، متوسط هستیم، می‌توانیم خود را به آن انسان ما فوق در همه ابعاد [۲۴] انسانی و اخلاقی و زندگی فردی و اجتماعی و مواقع شکست و مواقع پیروزی و مواقع رنج و برخورداری برسانیم. امام تصریح می‌کند (چنانکه در اصول کافی چندین مورد هست) که: «ما بر خلاف آنچه که می‌گویند، مردم را بنده خود نمی‌بینیم». امام رضا چندین مرتبه با خشم عده‌ای از اصحاب را صدا زده که می‌گویند: «ما مردم را به پرستش خودمان دعوت کردیم! هرگز این حرف را نه من گفتم و نه از اجداد شنیده‌ام که آن‌ها گفته باشند، بلکه، ما مردم را بوسيله خود، به بندگی خدا می‌خوانیم». یعنی تو که خداپرستی، تو که دینداری، به این شکل باید خداپرست باشی، به این شکل باید دیندار باشی، به این شکل باید انسان متعالی باشی و می‌توانی باشی. ما نمونه عینی عملی از وجود، از بودن و از زیستن خودمان می‌دهیم. امام یک نقش بزرگی در زندگی دارد و اعتقاد به امام یک معنی بسیار عظیم و حساس را در زندگی متفکرین و دانشمندان و بخصوص تحقیق مسائل اجتماعی و بخصوص در زندگی کسانی که همیشه به سرنوشت و هدایت انسان می‌اندیشند دارا است. «اوتوپیا»ها یا مدینه فاضله را همیشه انسان‌های

متفکر می‌ساختند. چرا؟ برای اینکه هدایت و رفتن و تکامل نیاز درونی و همیشگی انسان بوده همیشه انسان دلش می‌خواسته یک جامعه ایده آل داشته باشد، در آنجا بصورت سعادت‌مند، کامل، عالی زندگی کند روابط مقدس و سالم داشته باشد و آنجا زندگی ایده آل، شهر ایده آل، جامعه ایده آل داشته باشد چگونه؟ هرکس یک راهی دارد، متفکرین ما از زمان افلاطون و حتی خیلی پیش از افلاطون همیشه شهرهای فرضی درست می‌کرده‌اند یکی مثل، اتوپیا «مدینه فاضله» از افلاطون، یکی شهر خدا از توماس و... لاسن سیه از ژان ایزله، همیشه یک جامعه‌های خیالی‌ای می‌ساختند حتی مارکس هم که جامعه خیالی ساخته، جامعه بی‌طبقه یک جامعه‌ای که آرزو می‌کند در آینده باشد، یک شهر خیالی، همیشه به این سؤال مردم که ما آن جامعه واقعی که باید باشد آن شکل زندگی حقیقی که باید داشته باشیم، انسان‌های نمونه متعالی که باید باشند و ما نیستیم چه جور جامعه‌ای است. دانشمندان این جور شهرها و این جور جامعه‌ها را در کتاب‌های خودشان فرض می‌کردند در خیالشان جامعه‌ای که افرادش اینچنین است، حتی کنفوسیوس یک جامعه‌ای اینچنین ساخته. طبقات این جور است. این جور با هم رفتار می‌کنند، این روابط نسبت به هم وجود دارد. حاکمش اینجور است، محکومش آنچنان است زنان اینطورند بچه‌هایش آنطورند، خانواده‌اش اینجورند، سیاست اینجور است، دیانت اینطور است، هنر اینطور، فرهنگ این جور است، این‌ها پیشنهادهایی و آرزوهایی بوده که انسان داشته و به انسان‌ها معرفی می‌کرده که شما آنجامه آرزویی آن جامعه ایده آل که باید همیشه او را داشته باشید بطرف او بروید برای داستانش همیشه تلاش بکنید چه جور جامعه است، حزب، دین هم که همین را می‌گوید این جوری باید باشیم اینجور باید بجنگیم، اینجور باید زندگی کنیم، اینجور باید صلح داشته باشیم، اینجور باید مبارزه کنیم، با نفس، با پلیدی، اینجوری باید تربیت شویم، اینجور باید روابط اجتماعی داشته باشیم، اینجور باید جامعه داشته باشیم، این جور طبقات داشته باشیم، این جور روابط اجتماعی داشته باشیم، این‌ها را هم که دین می‌گوید. اما چرا دین تاریخ ساخته و دین فرهنگ بوجود آورده و دین انسان‌های فراوان در نسل‌های طولانی تربیت کرده بیش و کم آنچنان که می‌خواسته اما یک مدینه فاضله‌در طول تاریخ، جامعه‌شناسان گفتند- که مورخین هم می‌دانند- یک مدینه فاضله از زمان افلاطون تا بحال، حتی از زمان تمدن بین‌النهرین تا حالا یک مدینه فاضله، که اینجوری ساخته شود وجود ندارد که حتی نویسنده خودش را تربیت کرده باشد. مثل همان مدینه فاضله که خودش ساخته مثل همان آدم‌های ایده آلی که خودش در مدینه فاضله فرض کرده، چرا؟ زیرا **مدینه فاضله عبارت از دینی است که امام ندارد یعنی چه؟ یعنی عبارت است از طرح‌ها، فکرها پیشنهادهایی که امکان تحقق خارجی و عینی‌اش نیست خوب است خیلی عالی است اما چطور می‌شود نشان داد؟ معلوم نیست.** این خیلی عالی است که آدم مثل هرکول بی‌شکست باشد مثل ونوس زیبا باشد مثل پرومته فداکار باشد، خیلی خوب، ولی چجوری می‌توانی بشوی، معلوم نیست امکان ندارد بنابر این مدینه‌های فاضله، بعنوان بهشت‌های خیالی همیشه بعنوان جامعه‌های فرضی بوده، جای این مدینه‌های فاضله در کتابخانه‌ها در نسخ خطی عده‌ای از نسخه بازها و نسخه نویس‌ها می‌روند آنجا این‌ها را تصحیح می‌کنند یا عده‌ای از اهل اطلاع می‌خواهند ببینند نویسنده‌ای در چهارصد سال پیش از میلاد چه گفته، آن‌ها را مطالعه می‌کنند هرگز یک ذره اثر در تصحیح و تغییر انسان و یک انسان نداشته! چرا برای اینکه نتوانسته بتاریخ، به انسان، ثابت کند که آنچه من بعنوان جامعه ایده آلی ساختم پیشنهاد کردم، بعنوان انسان متعالی، پیشنهاد کردم، بعنوان

روش زندگی و روش اخلاق، بعنوان کیفیت بودن انسان، می‌تواند واقعیت پیدا کند امام در مذهب به این سؤال پاسخ می‌دهد که این قرآن، این کتاب، این دینی که من آوردم [۲۵] برای نجات شما برای اینکه شما را از وحشیگری از ذلت از پستی و از بندگی، به آزادگی، به بزرگواری، به شکیبائی، به عظمت روح، به شرف انسانی، به مهربانی، به فداکاری، ارتقاء بدهد عملی است، انجام یافتنی است، قابل تحقق است و نمونه‌اش: امام.

رابطه امت با امام

اکنون آنچه از بحث می‌ماند این است که جامعه در برابر امام چه تعهدی دارد و گذشته از آن رابطه افراد جامعه امت با امام چیست و بالاخره امام را چگونه تعیین می‌کنند؟

چنانکه از مطالعه متون اسلامی و بخصوص شیعی و بالخصوص کافی (کتاب حجت) که از متون مشهور و قدیم ما است روی هم چنین بر می‌آید که در تلقی نخستین مسلمانان، امام به معنی یک انسان مافوق است و نه مافوق انسان که اکنون در ذهن ما راه یافته است، ما فوق انسان بدین معنی که امام از نوع و جنس و آب و گل دیگری است غیر از ما و اگر چنین باشد نمی‌تواند پیشوا، سرمشق و مقتدای انسان باشد زیرا باید سرمشق انسان از جنس انسان باشد.

این طرز تفکر مذهبی که پیش از اسلام وجود داشته یعنی ارتقاء شخصیت‌ها به مقام خدایان و ارباب انواع یا فرشتگان در اسلام بشدت با آن مبارزه شده است از اول با اعلام اینکه شخص پیغمبر اسلام بشری است مثل ما و این شعار رسمی اسلامی که عبد بودن وی بر رسول بودنش مقدم آمده است.

وقتی در قرآن می‌بینیم که آدم مسجود ملائک می‌شود به این معنی است که بر خلاف آنچه انسان همیشه می‌پنداشته موجودات ماورالطبیعی اشرف از انسان نیستند حتی فرشتگان مقرب خدا بخصوص در قصه خلقت انسان کاملاً مشخص شده است.

در اینجا خداوند بصراحت اعلام می‌کند هم به فرشتگان و هم به انسان که مسلماً مخاطب حقیقی وی انسان است که انسان دارای فضائلی است که علیرغم ضعفهایی که دارد و علیرغم پستی ذاتی و پستی سرشتی که دارد که از پست‌ترین موجود وجود یعنی از لجن از گل ساخته شده (و خودش بخاطر داشتن معرفت یا بخاطر داشتن اراده) یا بخاطر دانشی که بر اسماء دارد مقام او افضل است از مقام فرشتگان و حتی فرشتگان مقرب و باندازه‌ای مقام او افضل است از مقام فرشتگان و حتی فرشتگان مقرب و باندازه مقام انسان اشرف است از مقام فرشتگان که مسجود آنان قرار می‌گیرد و فرشتگان بخاک باید بیفتند در پای انسان (علامت تسلیم فرشتگان در برابر انسان متعالی است) و خضوع فرشتگان در برابر انسان است بنابراین انسان بالقوه یعنی انسانی که دارای چنین فضائلی است که خداوند بطور استعداد

در او نهاده است شرف‌ترین مخلوقات است و خداوند او را در میان همه کائناتش و همه مخلوقاتش انتخاب کرده است و او را جانشین خود در زمین کرده و او را چنانکه در بعضی روایات هست بر صورت خویش آفریده است [۲۶]. البته این‌ها معانی رمزی است بر صورت خویش آفریده است، یعنی انسان می‌تواند بسیاری از فضائل اخلاقی که خداوند دارد داشته باشد. «تخلقوا باخلاق الله» باین معنی که انسان دارای استعدادی است که می‌تواند خود را از صلصال کالافخار، از حماء مسنون، از گل متعفن بویناک، از خاک رسوبی تا اوج قله اوصاف خداوندی یعنی عالیترین مدارج کمال برساند و چون اراده دارد و چون شناخت دارد و چون می‌تواند این راه را بپیماید یا نپیماید اگر بپیماید نه با جبار و اقتضای جبری سرشت است بلکه به انتخاب و تسلیم اراده خودش این راه را پیموده است. بنابراین دارای فضیلتی است که فرشتگان به نیکی یا فضیلت یا تعالیم یا محاسنشان که عبارت است از خصوصیاتی که خداوند در نهاد آن‌ها آفریده و آن‌ها جبراً ناپارند که چنان باشند فاقدند. از این نظر برخلاف طرز تفکر مذهبی که در طول تاریخ در میان انسان‌ها وجود داشته که انسان‌ها موجودات پستی هستند و موجودات ماوراء طبیعی و غیبی افضل از انسانند، خداوند در اسلام نشان می‌دهد که انسان می‌تواند شریف‌ترین موجود غیر خدا بشود این موجودی که می‌تواند با اقتدا به این الگو پیروی از چنین پیشوایی از چنین سر مشقی هم برای اخلاق یعنی چگونه بود نشر و هم برای روش زندگی یعنی چگونه زیستنش باو اقتدا کند. بنابراین نمونه‌های برجسته کامل انسان برای رفتن باین راه و برای صعود باین قله و برای اینکه خودش را برانگاره آن مظاهر فضائل بسازد، باین مظاهر و باین سرمشق‌ها نیازمند است. طبیعی است که بگفته پدرم [۲۷]: سرمشقهایی که ما خودمان را باید براساس رفتار و کردار و فضائل اخلاقی آن‌ها بسازیم و پرویم باید از جنس ما باشند که اگر از جنس ما نباشد نمی‌توانند امام ما مقتدای ما و پیشوای ما بگردند ما هرگز نمی‌توانیم از یکی از فرشتگان تقلید کنیم ولو جعلناه ملکا لجعلناه رجلاً (آیه ۹ انعام) یعنی اگر پیغمبر را فرشته‌ای قرار میدادیم هر آینه او را مردی می‌ساختیم بصورت مردی در میان مردم ظاهر می‌شد.

فضائلی که این فرشتگان دارند مورد تقلید و اقتدای ما قرار نمی‌گیرد روایات بسیار فراوانی است که بقدری که در این روایات نشان می‌دهد که آنچه را که در طول تاریخ انسان‌ها در برابر این موجودات غیبی بنام فرشتگان ستایش نوع خدائی داشتند و پرستش داشتند اسلام مقام این‌ها را پائین‌تر از انسان قرار می‌دهد و این‌ها را کارگزاران خداوند تلقی می‌کند که فرمان خداوند را جبراً اطاعت می‌کنند و نمی‌توانند سر از امر خداوند بیچند بنابراین فضائل آن‌ها زائیده اراده آن‌ها و معرفت آن‌ها نیست بلکه معلول اراده سازنده و خالق آنهاست که خداوند است اما انسان که خودش مسئول ساختن خودش است و بانسان نشان داده است که انسان در فضائل انسانی و در سطح تعالی اخلاق و معنویت و روح تا کجا می‌تواند پبای خود برود و ارتقاء پیدا کند. بنابراین امام یک موجود مافوق انسانی نیست و این همان طرز تفکر ذهنی مجرد و قدیمی است که ما برای اینکه مقام امام را بالا ببریم! از مقوله انسان بالاترش ببریم و از جنس دیگر او را فرض کنیم. این، روی همان زایش معمولی ذهن قبل از اسلامی انسان است که برای فضیلت دادن به موجودات ماورالطبیعی و آن‌ها را ماورا انسانی می‌ستودند. در

صورتیکه ما اگر بعنوان انسانی که دارای بینش درست اسلامی باشیم، امام را باید نه یک موجود انسان بلکه یک انسان مافوق بشناسیم و این مسئله بکرات در متون اسلامی تصریح شده که ما در ساختمان با انسان با دیگر انسان‌ها هماهنگ هستیم اما در کیفیت معنویمان، در اخلاقمان و در زندگیمان اختلاف داریم و این اختلاف به خاطر اینست که ما نمونه‌هایی هستیم که انسان‌ها باید بر اساس این نمونه‌ها سیر اخلاق، سیر کمال، مسیر معنویت خود را تعیین کنند. حتی قرآن برخلاف؟؟؟ یاری از ما که خلقت پیغمبر، ذات او و حتی بدن او را غیر طبیعی و فوق بشری و متافیزیکی می‌دانیم - و با اینگونه توصیف‌های ماورا طبیعی که از فرهنگهای مذهبی و اساطیری بیگانه گرفته ایم - ارزش‌های انسانی را که از همه ارزشهای متافیزیکی برتر است (آدم مسجود فرشتگان همه است یعنی این) در وجود؟؟؟ که انسان نمونه متعالی است و سرمشق عملی انسان‌ها (اسوه) - نفی می‌کنیم - قرآن تصریح و تاکید می‌کند که شخص پیغمبر فقط بشری است که به او وحی می‌شود: «بگو فقط من بشری مثل شمایم که به من وحی می‌شود» پیامبرانشان به ایشان گفتند: «ما جز بشری همانند شما نیستیم»... [۲۸].

بنابراین (همانطور که در شب پیش گفتم) در عین حال که مقام امام و فلسفه وجودی امام شبیه تاثیر و موقعیت و مقامی است (از نظر نقش تربیتی و از نظر اثری که بر روان انسان‌ها و تربیت انسان‌ها می‌گذارد) شبیه سمبل‌های برجسته و مقدس فرهنگ انسان و شبیه قهرمانهای اساطیری که انسان روی نیازش (چنانکه گفتم) وضع می‌کند یا می‌سازد یا قهرمان‌های تاریخی را که تکمیل و تصعید می‌کند [۲۹] و با ستایش آن‌ها روان و زندگی و روحیه خودش را تلطیف می‌دهد و تربیت می‌کند و تکامل می‌بخشد.

امام اسطوره‌ای است واقعی و طبیعی چون دیگر انسان‌ها

در عین حال که نقش امام در تاثیر روح‌ها و روان‌ها و در پرورش دل‌ها و رهبری جامعه‌های انسانی همانند نقش این قهرمانان و این سمبل‌ها و مظاهر فضائل بزرگ انسانی است، وجود امام از مقوله آن‌ها نیست، نه اساطیری شناخته شده و نه قهرمانی تاریخی پرداخته شده، بلکه امام عبارت از انسانی است طبیعی چون دیگر انسان‌ها اما همچنانکه در طبیعت همه انواع موجودات و نمونه‌هایی وجود دارد که کامل‌ترین افراد نوع خود بشمار می‌روند، بدین معنی که تمامی صفات نوعی خود را در آخرین حدی که خلقت برای این نوع تقدیر کرده در وجود فردی خویش دارند و بنابراین نمونه متعالی و نماینده متکامل نوع خویش‌اند و شاهد کامل همه صفات نوع خویش [۳۰] امام نیز نمونه برجسته و نماینده طبیعی و عینی ارزش‌های انسانی است.

اساساً می‌دانیم که «کلی» یک حقیقت ذهنی است مثل درخت، پرنده، علم، نیکی، زیبایی و انسان «کلی» عبارتست از مجموعه صفات و ارزش‌های یک جنس یا نوع که در مصداق‌های عینی خارجی‌اش (جزئی): مثل فلان درخت یا فلان انسان) این صفات و ارزش‌ها به نسبت‌های متفاوتی از نظر کمی و بیشتر کیفی وجود دارد. مثلاً گل بمعنی خوشرنگ‌ترین زیباترین و خوشبوترین و لطیف‌ترین برگهای گیاه است که از شکوفه سر می‌زند و غالباً رحم پرورش

میوه می‌شود ولی هر گلی که در خارج بر شاخ می‌شکند صفات عطر و بو و زیبایی و رنگ و نظافت را در کامل‌ترین حدش که در تعریف کلی گل هست، ندارد. گل‌های واقعی هر کدام تا اندازه‌ای گل حقیقی‌اند. پرنده‌هایی که می‌بینیم همه تا حدی پرنده‌اند، درست است که یکی ش‌تر مرغ است و دیگری عقاب، ولی عقاب نیز هم قدرت پروازش و هم سقف پروازش محدود است. یعنی بالاتر و بیشتر از آن دیگر پرنده نیست گل حقیقی، پرنده حقیقی کامل‌ترین و جامع‌ترین صفات نوع خود را دارند که در گل‌ها و پرنده‌های واقعی عالم خارج به نسبتی وجود دارد و هر کدام به حقیقت کلی خود نزدیک‌تر باشد نمونه برجسته‌تر و شاهد بهتر ارزش‌های نوع خود به حساب می‌آید. تقسیم افراد یک نوع به پست، متوسط و عالی بر همین اساس است و ملاک ارزیابی همان حقیقت کلی هر نوع است و این نیز محسوس است که افراد هر نوع هر چه به حقیقت کلی خود نزدیک‌تر می‌شوند یعنی عالیت‌تر یا کامل‌ترند در شماره کمتر می‌شود.

وقتی قبول کردیم که هر گلی تا اندازه‌ای گل است پس می‌توانیم بگوییم افراد کمیابی از گل‌ها که مجسم‌کننده و شاهد واقعی و عینی گل حقیقی ذهنی هستند، امام گل‌هایند و هنر و دانش پرورش گل جز این نیست که همه گل‌ها را با پیوند زدن با این نمونه‌های ممتاز که اسوه‌اند و شهید به گل حقیقی نزدیک کنیم و مانند سازیم.

انسان نیز یک «کلی» است. یک موجود زنده طبیعی دارای ذاتی مادی. بدان معنی که قرآن تصریح دارد با تکرار و تاکید و با تعبیرات گوناگون که خوب بفهمیم و دچار خیال بافی‌های ایده‌آلیستی و فلسفه بافی‌های متافیزیکی که همه فیلسوف‌ها و بویژه مذهبی‌ها و حکما و عرفا شده‌اند نشویم و در فرار از مادیگری سطحی و عقل محدود سمعی و بصری و بینش تنگ ناتورالیسم غربی و جهان بینی خشک و سیاه پوچ اندیشی و عبث‌گرایی کنونی که لازمه جبری نفی خدا است به نفی انسان و واقعیت و طبیعت و جذب دنیای عجایب و غرایب و ذهنیات صوفیانه و خیالات فیلسوفانه و غرق عالم هور قلیایی نیفتیم.

این است که در خلقت آدم و انسان هر دو تصریح دارد که از تراب (خاک) آفریدم، از طین (گل) از آب، از لای رسوبی شبیه سفال کوزه گران، از گل متعفن = لجن و...

و در همین ذات خاکی مادی است که روح خویش را دمیده و به همین موجود پست رسوبی و لجن زاد اسم‌ها را آموخته و امانت خاص خویش را او بر گرفته و او را بر همه جهان سلطنتی خدائی بخشید و کرامت داده...

چنین موجودی با همه عظمت و کرامت و رسالت الهی‌اش در طبیعت خود یک موجود طبیعی و مادی است مثل دیگر موجودات طبیعت و مثل دیگر موجودات نیز یک حقیقت کلی نوعی دارد که عبارتست از آدم که مسجود ملائک است و جانشین خدا در طبیعت است و دانای اسرار خدا و امانتدار خاص خدا و گیرنده خلق و خوی خدا و صاحب روح خدا و دارای اراده و آزادی و مسئولیت و سازنده سرنوشت خویش و دارنده بینائی و مسئول خویش زمان خویش، جامعه خویش ایمان و فرهنگ و تاریخ و مردم و فردای خویش...

این انسان حقیقی است، آدم است و بشرها هر کدام تا اندازه‌ای «انسان» اند. ما همه بنی «آدم» ایم، آدم نیستیم. مجموعه این صفات یک کلی ذهنی یک «حقیقت عقلی» را تشکیل می‌دهند که هر کسی به نسبتی آنرا را داراست و هر که بیشتر و بهتر این صفات را در خود پرورده است انسان‌تر است، آدم‌تر است.

علوم طبیعی هر حیوانی را که راست راه می‌رود و کف دستش مو ندارد و وراچی هم می‌کند و پستاندار است و بچه‌ها و دُمش هم افتاده یا در نیامده، انسان می‌نامند. البته از نظر ملاک‌های فیزیولوژی علوم طبیعی حق هم با او است. اما در علوم انسانی، انسان نام یک شکل خاص حیوانی نیست. انسان یک صفت خاص خدائی است. شکل نیست، محتوی است. اسم نیست، صفت است. هر کسی از افراد نوع بشر به نسبتی انسان است یعنی به انسان نزدیک است. بشری که علوم طبیعی انسان می‌نامد به این معنی درست است که استعداد انسان شدن دارد. تکامل انسان نیز همچون همه انواع دیگر بسوی تحقق کلی حقیقی یا مثل اعلائی خویش پیش می‌رود و افرادی از نوع بشر به میزانی که به کلی خویش نزدیک‌تر یا شبیه‌ترند از نظر کیفیت کامل‌تر و از نظر کمیت کمترند و افرادی که خصوصیات نوعی انسان را یعنی آنچه را در آدم می‌شناسیم در وجود خود تجسم عینی داده‌اند یعنی **انسان‌های واقعی‌ای که تحقق عینی خارجی انسان حقیقی‌اند، امام‌اند** و چون رشد و تکامل در انسان نیز حرکت انسان‌ها بسوی حقیقت کلی و مثالی خویش است، بنابراین پرورش انسان مذهب اخلاق، تعلیم و تربیت نیست که همه انسان‌ها را با پیوند به این نمونه‌های ممتاز یعنی تأسی به اینان که «اسوه» اند و چشم داشتن در اینان که «شهید» ند به «انسان حقیقی» یعنی «حقیقت انسانی» نزدیک کنیم.

بنابراین امام که در اینجا بمعنی نمونه، نماینده، سرمشق، الگو، اسوه [۳۱]، شهید انسانیت و بقول امرسون REPRESENTANT DE HUMANITE است از نظر نقش فرهنگی و معنوی در زنده داشتن و پروردن ارزش‌های متعالی و خواست‌های برتر و مطلق‌گرایی انسان، با رب النوع‌ها، خدایان و مظاهر اساطیری و نیز قهرمان‌های پرورده و تصعید شده تاریخی قابل مقایسه‌اند ولی از نظر ذاتی، بر خلاف این دو نوع شخصیت‌های واقعی، عینی و طبیعی‌اند، هم طبیعی‌اند و آنچنان‌اند که ما هستیم، و هم آنچنان‌اند که ما نیاز داریم و می‌اندیشیم.

چرا بشر فرض کردن ائمه برای برخی سنگین است؟

ممکن است در نظر کسانی که مبالغه‌های مخصوصی را که امروز بنام تشیع در پیرامون شخصیت ائمه شیعه خوانده و شنیده‌اند و باور دارند، این تعبیر که امام یک انسان طبیعی است، منتهی یک انسان نمونه، انسان حقیقی یا تجسم عینی حقیقت متعالی انسان، یک نوع توصیف ضعیف و حتی حقیری جلوه کند، به اینان باید حق داد زیرا در بینش معمول مذهبی و فلسفی قدیم اساساً هر چه به دنیای محسوس و به طبیعت مربوط است پست است و هر چه به ماورا طبیعت و امور غیبی، متعالی و مقدس. بنابراین تجلیل از مقام امام برای چنین بینشی به این است که امام یا پیغمبر مثلاً سایه

نداشته باشد، زبان اجنه را بداند، حیوانات مشکلات خویش را از او بیرسند، از پهلوی مادرشان متولد شوند و حتی مدفوع استرشان بوی مشک بدهد.

و چون انسان را هم همین بشر موجود تصور می‌کنند، بنابراین در این تعبیر که امام انسان نمونه است، نوعی قیاس به نفس تلقی می‌کنند و در نتیجه تحقیر مقام امام، ولی بینش قرآنی بر خلاف این است. پس از خدا هیچ وجودی عزیزتر و مقدس‌تر و والاتر از انسان کامل نیست، به خاک افتادن و نهایت ذلت و تمکین را می‌رساند و در داستان آدم، همه فرشتگان حتی فرشتگان بزرگ مقرب، در پای او به خاک سجود می‌افتند و تنها فرشته‌ای که مقام الهی آدم را منکر شد شیطان شد. بنابراین در جهان بینی مشخص اسلامی هیچ امکانی وجود ندارد برای آنکه پیامبر با امام را مقامی یا ذاتی غیر انسانی تلقی کنیم. زیرا اگر برتر از انسان بشماریم بیدرنگ خدا شمرده‌ایم و به شرک افتاده‌ایم و اگر غیر خدا بشماریم از انسان فروترشان آورده‌ایم و به جهل دچار شده‌ایم. این است که می‌گوییم امام نه خدا است نه موجودی متافیزیکی، نه فرشته، انسان است، انسان نمونه و نماینده تجسم عینی انسان ذهنی و در یک کلمه امام یک مافوق انسان نیست (مافوق انسان خدا است) یک انسان مافوق است. من درباره علی که شکوه معجزه آسای انسان را در او از او دریافتیم و در او دیدم که چرا فرشتگان هم می‌بایست آدم را سجده می‌کردند داشتم مطلبی می‌نوشتیم. کلمات نمی‌آمدند و قدرت توصیف می‌لنگید. به تشبیه پرداختم که معمولاً جبران ضعف بیان و توصیف است، تشبیه نیز دشوار است، گفتم: «شمس مولاناست، ویرژیل دانته است و رستم فردوسی ...» دیدم نشد. بیمزه و ضعیف می‌نماید و پیداست که کلمات را پیدا نمی‌کنم، درماندم. گفتم به سکوت گوش فرا دهیم تا از علی سخن می‌گوید، او با علی آشنا تر است. ناگهان در سکوتی طولانی که به علی می‌اندیشیدم جمله‌ای در مغزم افتاد که احساس کردم از من نیست سادگی و شگفتی یک الهام را دارد:

«علی انسانی که هست از آن گونه که باید باشد و نیست!»

این تعریف راستین امام است.

امام انسانی است که هست از آنگونه انسانهایی که باید باشد اما نیست و باید بشود، چگونه؟ بر گونه امام. بنابراین امام عبارت است از انسانی است که انسان‌ها همواره در طلب شناختن و نیازمند داشتنش بوده‌اند در طول تاریخ زندگی و چون نمی‌یافتند یا نداشتند در ذهنشان تصور کرده‌اند، اما مان موهوم خیالی در ذهنشان می‌ساخته‌اند که وجود نداشتند اما انسان‌ها نیازمند بودند و آرزومند بودند که چنین انسان‌هایی ماورایی و مافوق انسانی را داشته باشند اما حقیقت خارجی عینی نداشتند. یعنی یک تجسم اساطیری و غیر واقعی از مجموعه فضایل بودند. امام دارای چنین نقشی و چنین مقامی و چنین فضایی است اما از نوع انسان‌هایی که باید باشند و انسان‌ها نیازمند شناختن و داشتن و ستودن و «شدن». چنین مظاهری از انسان ایده آل هستند. یعنی این فضایل که در انسان باید باشد اما به صورت کامل یا جامع نیست در بعضی افراد انسانی تحقق عینی واقعی دارد. یعنی مجموعه فضایل ایده آل که انسان بدان عشق می‌ورزیده و همواره آرزو می‌کرده است در چند شخص تحقق واقعی عینی می‌یابد تا به انسان‌ها نشان بدهد که:

«این دین که ما معرفهای آن هستیم، دینی نیست از مقوله مدینه‌های فاضله که قابل تحقق نباشد؛ دینی نیست که ستایشگر انسانهای متعالی باشد که فقط در خیال ساخته می‌شوند، و یا در آسمان وجود دارند. بلکه مدینه فاضله‌ای است که می‌تواند بر روی زمین تحقق پیدا کند و این مکتبی است که با پیروی از آن می‌شود انسان را بگونه‌ای ایده آلی که همواره آرزو می‌کرده است ساخت و امام که یکی از معانی لغویش پیشوا، پیش رو، پیش چشم، جهت مقابل... است. نمونه‌اش...»

یک بار دیگر این تعبیر را تکرار می‌کنم که: امام یک «مافوق انسان» نیست، یک «انسان مافوق» است، که هست از آن جمله انسان‌هایی که همواره می‌بایست باشند، همه اما - در روال تاریخ - هیچگاه جز او نبوده و هیچکس.

تعیین امام

با چنین تلقی از امام اکنون این مسئله باید بررسی شود که شکل تعیین امام به امامت در اسلام (آنچنان که شیعه می‌اندیشد) چگونه هست؟

با توجه به مفهوم ویژه و مسئولیت استثنایی امام (که با عناوین متشابهی از قبیل: سلطان، خلیفه، امپراطور، حاکم، قهرمان، رئیس جمهور، رئیس دولت، نخست وزیر، ایدئولوگ، پیر، مرشد، قطب... فرق دارد) تعیین این مقام، بر اساس چه ملاک و قاعده‌ای است؟

ملاک‌ها معمولاً در تاریخ و در نظام‌های مختلف و مشخص و در سنت‌های اجتماعی یا قانون‌های اساسی، از این گونه خارج نیست: انتصاب، وراثت، انتخاب، غلبه، انقلاب، کودتا و پیشنهاد (کاندیداتوری یا نامزدی) اگر به دقت این ملاک‌های مختلفی را که در تعیین مقام گفته‌ام تحلیل شود خواهیم دید که گاه دو یا سه ملاک جزئی‌های یک ملاک کلی، یا اشکال گوناگون یک اصل یا یک نظام واحدند. یعنی برخی از این ملاک‌ها، شکل فرعی از اصل دیگری است و من در اینجا برای آنکه آنرا مستقلاً عنوان کرده باشم بدان عنوان مستقلی داده‌ام تا همه ابعاد مساله طرح شود و همه اشکال گوناگونی که در تعیین یک مقام مسئول امکان دارد و یا بدان عمل شده و می‌شود بررسی گردد.

مثلاً کاندیداتوری قاعدتاً در نظامی مطرح است که مساله تعیین مقام مسئول بر اساس انتخاب استوار است یعنی تعیین کننده اصلی مردم‌اند یا طبقاتی از مردم و بهر حال به شکل انتخاب عمومی.

در این نظام سیاسی مجلس یا حزب یا رهبر یا حاکم یا هر مقام قبلی حاکم، رهبر یا هر مقام بعد خود را کاندیدا می‌کند. یعنی او را به این مقام نامزد می‌نماید تعیین وی را به مردم پیشنهاد می‌کند.

و نیز گاه ممکن است که در نظام انتصابی، شخصی یا اشخاص از طرف جمعی کاندیدا شوند. مثلاً مجمع رسمی و روحانی یا شورای سلطنتی یا مجلس رسمی مثل سنای رم یک یا دو شخصیت را به عنوان کاندیدای این مقام، انتخاب

کند، یعنی به فرد یا جمعی که انتصاب این مقام بدست او یا آنهاست، بدین شکل پیشنهاد می‌شود که این کاندیدا را یا یکی از این کاندیدها را به این مقام نصب کند یا نصب کنند.

در هر دو صورت کاندیداتوری، مقدمه‌ای است و یا مرحله‌ای است از اصل انتصاب ولی چون خود یک نوع مقام یا عنوانی ممتاز و پر معنی است آنرا مستقلاً عنوان کردم. از طرف دیگر هر یک از این اصول، خود، دارای چند شکل فرعی است، زیرا خصوصیات، شرایط، نحوه عمل، قیود، حدود، صفات و امتیازات فرد تعیین شونده و مسئولیت‌ها، هدف از تعیین وی و کیفیت مقام انتصابی او بویژه نیروی تعیین کننده فرق می‌کند: خدا؟ حاکم قبلی؟ خانواده سلطنتی؟ شورای سلطنتی؟ دسته؟ حزب؟ مجمع روحانی؟ اشراف؟ شیوخ یا ریش سفیدان؟ فتوادل‌ها؟ مجلس رسمی (متشکل از اعضا انتصابی یا شخصیت‌های مستقل که به خاطر داشتن یا یافتن امتیازات ویژه‌ای، خود به خود عضو آن می‌شوند و به هر حال از طرف مردم انتخاب نشده‌اند مثل سنای رم که امپراطور را بر می‌گیرند و یا شورای کاردینال‌ها که پاپ را انتخاب می‌کند)؟!... این‌ها هر کدام شکلی از انتصاب را در نظام‌های حکومتی پدید می‌آورند از قبیل: تئوکراسی THEOCHRATIE، اریستوکراسی monarchie، الیگارشی oligarchie، اریستوکراسی aristochratie.

رژیم قیصری (معرب سزار = امپراطوری رم) کسروی یا کسرای (معرب خسرو = شاهنشاهی ایران) و با رژیم تک حزبی یا دیکتاتوری جمعی یا طبقاتی...

اکنون این ملاک‌های تعیین مقام را که در اینجا عنوان کرده‌ام و گمان نمی‌کنم، ملاک‌های دیگری هم در این زمینه ممکن باشد، یکایک معنی می‌کنم و سپس امامت را که مقام امام است با این ملاک‌ها می‌سنجم تا آنچه را که اکنون بصورت یک تعبد مذهبی مطرح است بشیوه تحلیل منطقی و تحقیق علمی بررسی شود.

در اینجا باید این نکته دقیق را بیاد داشته باشیم که در بررسی اشکال مختلف تعیین مقام دو مساله باید مورد توجه قرار بگیرد:

اول اینکه چون هر گونه تعیین مقامی خود ایجاد یک نوع قدرتی است در اشکال مختلف تعیین باید جهت ایجاد این قدرت مشخص شود چه هر شکلی تعیین جهت خاصی از قدرت را نیز در بر دارد و قبول شکل خاص به معنی قبول فلسفه قدرت را نیز در بردارد و قبول یک شکل خاص بمعنی قبول فلسفه قدرت از نظر ایجاد آن است.

ثانیاً در هر شکلی از تعیین مقام، نفس عمل تعیین است که عامل و علت ایجاد کننده آن قدرت است و به عبارت دیگر خلق کننده این صفت و انتساب آن به فرد تعیین شده و پدیده آورنده‌ی این صلاحیت، مقام، درجه و عنوان عمل تعیین است از طرف تعیین کننده.

با این مقدمات اکنون اشکال مختلف تعیین را بررسی می‌کنیم و گر چه اکنون در زمینه خاص تعیین مقام رهبر یا حاکم یا مسئول سیاسی و اجتماعی یک نظام یا یک جامعه سخن می‌گوییم ولی این بحث بمعنی اعم شامل هر گونه تعیین مقام و تعهد مسئولیت است چه ریاست جمهور، چه معلمی یک کلاس و یا کارمندی یک اداره یا شهرداری یک شهر و

یا قهرمانی در یک ورزش و به همین دلیل است که دامنه این بحث که تا این حد شمول عام است، موضوع خاص امامت را نیز در بر می‌گیرد [۳۲].

۱. کودتا coup d etat: خود لغت به درک مفهوم اصطلاحی آن کمک می‌کند. coup بمعنی ضربه و etat بمعنی حکومت است و مقصود عملی است ناگهانی که با یک ضربه شدید غافلگیرانه داخلی، حاکم را به زور کنار می‌زند و عامل کودتا خود جانشین می‌گردد.

چون این عمل هر چند عملاً بسیار تکرار شده است و می‌شود و پس از موفقیت هم به رسمیت شناخته می‌شود و رژیم حاکمیت فرد کودتا شکل قانونی به خود می‌گیرد ولی از آن رو که عامل تعیین مقام در این شکل نمی‌تواند قانونی باشد و تنها زور و موفقیت است که دست اندر کار است از مقوله بحث ما خارج است. زیرا تنها دلیلی که به حاکم فرزند کودتا حق حاکمیت داده است و تنها منطقی که عمل کودتا را عامل تعیین مقام مسئولیت جامعه و بدست گرفتن زمام یک کشور کرده است فقط توانستن است. همین که توانسته است زمام را بدست بگیرد هیچ دلیلی به او حق حاکمیت نداده است. او است که حاکمیت را به زور گرفته است در اینجا او حاکم است، فقط به دلیل اینکه حکومت را گرفته است

۲. غلبه: مقصودم قدرت مهاجم خارجی است که با فتح نظامی بر سرنوشت جامعه‌ای مسلط می‌شود. در اینجا نیز منطق و فلسفه سیاسی حکومت همان است که در کودتا گفتم. این دو از نظر شکل ظاهر با هم فرق دارند و اینکه یکی غلبه عامل داخلی است و غافلگیرانه و دیگری خارجی و صریح و گرنه ملاک فقط زور است.

۳. وراثت: اصل وراثت که رایج‌ترین ملاک در نظام سیاسی حکومت‌های تاریخی بوده است، یک توجیه فلسفی اجتماعی دارد بدین معنی که اولاً حکومت خود را تجلی روح جمعی ملت یا جامعه تلقی می‌کرده است و چون روح جمعی یا وجدان اجتماعی جامعه conscience collective esprit social، یک وجود پیوسته جاوید است بدین معنی که نسل‌ها می‌آیند و می‌روند، افراد می‌زاینند و می‌میرند اما یک وجود ثابت بنام ما باقی می‌ماند و همیشه هست. بنابراین حاکم که تجلی این روح جاودان قبیله یا ملت است باید همیشه بماند و جاودان بماند و چون حاکم نیز - به عنوان یک فرد- میرا است، آن عنصری که در ورای این افراد حاکم باقی می‌ماند و در همه افراد حاکم وجود دارد، روح جمعی خاندان حاکم است و آن تبار است که وجود ثابت جاودان در افراد متغیر و میرا است. پس عنصر تبار مظهر عنصرنژاد یا روح جمعی یا وجود جاویدان و بی‌مرگ قبیله جامعه یا ملت است و آنچه تبار را در تسلسل نسل‌های یک خاندان نگاه می‌دارد شجره است که این تبار مقدس را و مخلد را جریان می‌بخشد و از چنگ مرگ پیشی می‌گیرد و به دست حیات بعدی می‌سپارد. و اصل وراثت از اینجا است که تقدس می‌یابد و حافظ خلود جامعه و نشانه تداوم و تسلسل عنصر اصیل و وجود ازلی قوم می‌گردد و در نتیجه ملاک طبیعی و خود بخودی تعیین حاکم بعدی.

از سوی دیگر تمایل غریزی قبیله و حتی جامعه و ملت به جاودانگی، پیوستگی خونی را به صورت حفظ شجره از سویی و تقدیس و حتی پرستش سمبل‌های وحدت و مظاهر تجلی روح جمعی قبیله از سویی دیگر تحقق می‌بخشد. از این جهت اولاً همه افراد قبیله که خود را به یک «جد اعلای قبیله» منسوب می‌کنند.

در عرب می‌بینیم همه قبایل خود را به عنوان پدر اولیه خود (که وجه مشترک همه افراد و خانواده‌ها و عشیره‌ها و تیره‌ها و طایفه‌های قبیله است) می‌نامند. (غفار، اوس، خزرج، غطفان...) و یا اساساً قبیله را به نام فرزندان فلان (جد مشترک) علم می‌کنند (بنی امیه، بنی هاشم، بنی عبد مناف...) بنابراین همه افراد قبیله در پدر مشترک وحدت می‌یابند و روح جمعی در توان مشترک میان حلقه‌های پیوسته یک زنجیر که نسل‌های پیایی خاندان حاکم‌اند جاودانگی و ثبوت خود را می‌بینند.

وانگهی روح جد اعلائی قبیله در یک حیوان نیز حلول می‌کند و چون آن نوع حیوان همیشگی است پس روح جد مشترک قبیله همیشه در آن حیوان زنده است و با قبیله در تماس و پیرامون خانه‌اش چرخ می‌خورد و این حیوان که توت‌م قبیله است مورد پرستش و حرمت خاص همه افراد است و خوردن گوشتش بر افراد قبیله حرام.

بعدها که طبقه روحانی یک طبقه رسمی و مذهب نیروی مشخص از دیگر نیروهای اجتماعی شد، دو نوع حاکمیت بر یک جامعه واحد قابل توجیه نبود، چه، جامعه همیشه به دنبال وحدت می‌گشت، در جهان (توحید) در جامعه، توت‌میسیم و در تاریخ پیوستگی به منشا واحد (جد اعلا) ناچار برای توجیه تفرقه‌هایی که پیش آمد جهان نیز توحید خود را از دست داد و شرک وارد جهان بینی شد ولی در عین حال قدرت حاکم که از والا سرچشمه می‌گیرد باید یک توجیه واحد داشته باشد. دو قطب جدید حاکمیت و روحانیت کوشیدند تا برای دوگانگی خود یک پیوند یگانگی و ریشه واحد جستجو کنند و کردند. هر دو مظاهری از خدای واحد قبیله، خدای واحد جهان. لانسون نویسنده تاریخ ادبیات فرانسه می‌گوید بوسوئه اول بار نظریه موهبت الهی بودن سلطنت را برای لویی‌های فرانسه در قرن ۱۷ طرح کرد و می‌دانیم که بوسوئه خطیب توانای مذهبی و درباری بود ولی این نظریه بسیار کهن تر از این است. فره ایزدی در ایران باستان، فرزند آسمان و خدای آفتاب برای پادشاهان چین و ژاپن و حتی لوح معروف حمورابی پادشاه نامی بابل در پنج هزار سال پیش که برای اصلاحات و وضع قوانین و مبارزه با عوامل انحطاط و از جمله حتی صاحبان معابد و روحانیون بابل که آنان را سخت محدود می‌کنند خود را از جانب خدا مأمور اعلام می‌کند، نشان می‌دهد که این توجیه الهی حکومت بسیار قدیمی است و به نظر من این تقدیس مذهبی حکومت دنیایی - که برای حکومت ریشه خدایی می‌یابد و بدین وسیله آن را مقدس، ابدی، جبری و مبتنی بر مشیت می‌نماید - توجیهی بوده است برای ایجاد خویشاوندی و برادری الهی و آسمانی میان دو قطب حاکمیت و روحانیت یا دو نیروی مذهب و قدیت، تا این به قدرت او تکیه کند و او با دین در جامعه توجیه شود.

در اینجا است که می‌بینیم اصل وراثت نقش حساستر و عمیق تری می‌یابد و ان جریان دادن آن عنصر الهی مقدس است که از خدا سرچشمه می‌گیرد نسل به نسل در تبار ثابت یک شجره و تسلسل پیوسته یک زنجیر که حامل شرافت قدسی و موهبت الهی و فره ایزدی و نور یا سایه اهورایی است و این همه اصل وراثت را ملاک حق و وراثت خود می‌سازد و این است که می‌بینیم در بسیاری از مظاهر به روحانیت نیز بر اساس وراثت مبتنی است.

۴. **انقلاب Revolution**: غیر از مفهوم جامعه‌شناسی انقلاب که عبارت است از تغییر زیر بنای اجتماعی structure social، در معنی سیاسی آن - که تغییر نهاد سیاسی و نیرو و نظام و سمبل‌های حاکمیت است - عمل اکثریت مردم است.

انقلاب به صورت تجلی اراده جامعه که حق تعیین حاکمیت و مسئولیت و بر سرنوشت خویش را دارد، فرد یا رژیم یا گروهی را که تجلی اراده اقلیتی ضد مردم‌اند با اعمال قدرت و فشار کنار می‌گذارد و خود زمام جامعه را بدست می‌گیرد. در اینجا نیز همچون کودتا یا فتح یا اشغال یا غلبه خارجی، عمل با اعمال فشار صورت می‌گیرد ولی اعمال زور نیست بلکه حق است، اعمال قدرت است از طرف ذی حق محروم علیه بی‌حق غاصب.

در اینجا مسئله تعیین دو وجه دارد:

الف- انتقال قدرت حاکمیت از قبلی به بعدی که به وسیله عمل انقلابی یا خشونت و اعمال فشار انجام می‌شود.

ب- تعیین فرد خاصی که از طرف انقلاب به رهبری انقلاب و یا مسئولیت حکومت پس از انقلاب بر گزیده می‌شود، دیگر به صورت اعمال فشار نیست بلکه بر عکس به رضایت و قبول انقلابیون و یا مردم است.

در اینجا ممکن است رهبر انقلاب با زمام دار حکومت پس از انقلاب فرق کند و ممکن است یکی باشد گاندی رهبر انقلاب بود و نهرو زمام دار، لنین هم رهبر انقلاب و هم زمامدار حکومت انقلابی.

در اینجا مسئله‌ای بسیار پیچیده است. اولاً باید سه چهره را در یک انقلاب از یکدیگر مشخص نمود:

۱- ایدئولوگ انقلاب یا بنیاد گذار مکتب فکری و طراح ایدئولوژی انقلاب

۲- رهبر انقلاب یا قهرمان

۳- زمام دار حکومت انقلابی یا سیاست مدار.

ایدئولوگ یا راهگشای فکری انقلاب را نه انتصاب می‌کنند و نه انتخاب و به او رای نمی‌دهند به خاطر انتصاب وی به این مقام از وی تبعیت نمی‌کنند. به او معتقد می‌شوند. دعوتش را به خاطر منطقی که در اصالت پیام و حقیقت اندیشه‌اش می‌یابند می‌پذیرند. و هر کسی در هر مرحله‌ای از اقتدار رهبر فکری می‌تواند او را نفی کند و در نتیجه دعوتش را پاسخ نگوید ولو تمامی مردم در قبول او هم داستان باشند، یک تن حق دارد او را محکوم بداند و هیچگونه تعهدی نسبت به وی نپذیرد و برعکس، همه مردم به او کافر باشند و او تنها به او مومن. افراد در برابر یک رهبر فکری، همچنان‌اند که در قبال یک نظریه علمی یا مکتب فلسفی یا مذهب. رابطه‌ آشنایی و آگاهی فرد است نسبت به اصالت فکر، حقانیت مکتب، ارزش‌های علمی، اخلاقی و عملی وی و مکتب وی در نتیجه ایمان و اعتقاد به وی و سپس دوست داشتن، ارادت، تعصب، تعهد، همگامی، فداکاری... در راه وی.

اما زمامدار حکومت پس از انقلاب همچون هر زمامدار سیاسی شکل تعیین وی بستگی به نظام سیاسی خاصی دارد که انقلاب به جا می‌گذارد. یعنی ممکن است از طرف رهبر انقلاب کمیته انقلاب، حزب انقلابی حاکم نصب شوند، کاندیدا شود و یا از طرف مردم انتخاب شود.

مسئله انتصاب و انتخاب نیز همیشه به صورت مشخص و قاطع از یکدیگر جدا نیست، چه در برخی حالات این دو مفهوم نسبی‌اند. یعنی یک مقام انتخابی در عین حال انتصابی است و به عبارت دیگر شخصی برای انتصاب به مقامی انتخاب می‌شوند. مثلاً سناتورهای رم یا کاردینال‌های مسیحیت در واتیکان (که وراثت نظام سیاسی و اجتماعی و حتی سنتی رم جاهلی و بت پرست است) سزار یا پاپ را با اکثریت آراء و بر اساس شور و اخذ رای آزاد تمام اعضا انتخاب می‌کنند و همین انتخاب، عمل انتصاب وی به مقام امپراطوری سیاسی یا روحانی است. انتخابی به مجمع رسمی خاص، انتصابی به نسبت جامعه عام مردم [۳۳].

بنابراین زمامدار سیاسی حکومت پس از انقلاب و تغییر نظام قبلی بر اساس قانون اساسی یا منشور سیاسی انقلاب تعیین می‌شود و شکل آن می‌تواند انتصابی، انتخابی، نصب انتخابی، وراثت و... باشد. ولی عملاً پس از انقلاب کبیر فرانسه گرایش عمومی انقلاب‌ها به سوی انتخاب دموکراتیک (در برابر انتخاب‌های انتصابی یعنی انتخاب مقامی انتصابی به وسیله شوراها یا مجلس‌های رسمی خصوصی خانوادگی، گروهی، طبقاتی، نژادی، حزبی...) [۳۴] بود و پس از انقلاب اکتبر با طرح نظریه دیکتاتوری پرولتاریا، در ربع اول قرن بیستم و بخصوص پس از نهضت‌های انقلابی ضد استماری در جهان سوم سابق (جهان دوم فعلی) بویژه در ربع سوم این قرن، شکل تعیین زمامدار سیاسی از دموکراسی فاصله گرفت و رژیم سیاسی بصورت حفظ ادامه یا تعیین رهبر یا رهبری انقلابی پس از انقلاب مشخص شد.

اما چهره دیگر یک نهضت انقلابی، قهرمان انقلاب است. چهره‌های میانه دو چهره ایدئولوگ و سیاستمدار، شخصیتی که بر اساس ایدئولوژی انقلاب و تاکتیک مبارزه، بسیج نیروها، جبهه‌گیری‌ها و شعارهای عملی را تعیین می‌نماید، به ارزیابی دقیق نیروها، زمینه‌ها، امکانات، شرایط و جناح‌ها می‌پردازد. انقلاب را از بن بست‌ها، مهلکه‌ها، پرتگاه‌ها و خطرناک‌ها نجات می‌دهد. با نبوغ عملی و استعداد خارق العاده رهبری خود آن را بسوی پیروزی هدایت می‌کند و در کانون مشتعل عمل انقلابی گذاشته و ناب می‌شود و با تجربه‌های بسیار پولادی آبدیده می‌گردد و در شکست‌ها و دشواری‌ها و تحمل ضربه‌ها خود را کشف می‌کند. نیروهای مجهول در عمق فطرت انسانیش استخراج و تصفیه می‌شود. صبر او را روئین تن می‌کند و ایمان او را مقتدر می‌سازد و قناعت و زهد انقلابی Revolutionaries Puritanism و توکل روحی و خلاقیت عمل او را ماهیتی انقلابی می‌بخشد، در پیوند جهاد و عقیده‌زاده می‌شود و زنده می‌شود: در عشق، با نفی خویش، اثبات می‌شود و در جستجوی مردم با گم کردن خویش، خود را می‌یابد. لمس می‌کند در عمل به آگاهی و در شکست به پیروزی و در ترک خویش و هجرت از خویش بسوی مردم به انسان می‌رسد و آنجا بخود می‌آید و در آتش‌ها هویتش دیگر می‌شود و در خلق تقدیر جامعه‌اش تقدیر خویش را خلق می‌کند و در هر چه می‌سازد خود ساخته می‌شود و در هر چه می‌پرورد خود پرورده می‌شود. و اینچنین است که در انبوه روزمرگی‌ها متلاشی نمی‌شود و در بیهودگی‌ها نمی‌پوسد و در دنیایی زیستن و دنیایی حس کردن، قربانی پستی و نزدیک بینی و حقیر اندیشی نمی‌شود و

بودن انسانی‌اش در چنگ و دندان وحشی و حریص و هوس پرستی مرداری گندیده و تکه تکه نمی‌گردد و پاک می‌شود و زلال می‌شود و صافی و ناب و یک روح و یک عشق و یک حرف و یک راه و یک رفتار و... رشد می‌کند و دم به دم، لحظه به لحظه، تکامل می‌یابد و کشف می‌شود. خلق می‌شود و بزرگ می‌شود و بزرگ‌تر و جامعه تنگ و کوتاه وراثت بر اندام بودنش می‌درد و بزرگ می‌شود و بزرگ‌تر و حصارهای تنگ و تاریک محیط در پیرامونش فرو می‌ریزد و بر خویش و در نتیجه بر زمان خویش، جامعه خویش و بر تقدیر تاریخی ملت خویش چیره می‌شود و خویش را تسخیر می‌کند، عصر خویش را فتح می‌کند و...

این چنین قهرمان می‌شود!

و قهرمان بر خصم پیروز می‌شود و انقلاب را پیروز می‌سازد و بسوی بلندترین آرمان‌هایش هدایت می‌کند. اکنون قهرمان انقلاب، رهبر انقلاب، چهره نیرومندی است که پس از «متفکر «و پیش از» سیاستمدار «طلوع می‌کند. اوست که به کلمات مکتب با دم خود جان می‌بخشد و از اندیشه اوست که نیرو و حرکت می‌دمد، ایدئولوژی صاحب مکتب، در وجود او، گوشت و پوست و خون شده است و ایمان و عقیده، آگاهی، حقیقت، مسئولیت، ارزش، آرمان و عشق که در ایدئولوگ انقلاب، یک کتاب بود در او یک «انسان «شده است. او» کتاب ناطق انقلاب «شده است، تجسم انسانی یک فکر»، واقعیت عینی «یک» معنویت ذهنی «و» هست «یک» باید باشد «شده است. او است که حرف را عمل کرده است مکتب را نهضت ساخته است و انقلاب را از قلم به قدم و از کتابخانه به کوچه و از درون به بیرون و از عقیده به جهاد و از قوه به فعل کشانده است و اوست که به مردم حق حکومت داده است و به چهره سیاستمدار رژیم پس از انقلاب، حق حاکمیت.

و آیا چنین عنصری که اینچنین زاده می‌شود، اینچنین می‌پرورد و اینچنین ساخته می‌شود به «انتصاب» است؟ یا به «انتخاب»؟ یا به «وراثت»؟ و یا به «کاندیدا شدن»؟

اکنون این مسئله مطرح است که آیا امام باید به نصب تعیین شود یا به انتخاب و یا از طرف پیغمبر یا امام پیشین کاندیدا بشود؟ به نظر من جواب هر سه منفی است

زیرا مقام‌ها دو گونه‌اند: یکی مقام‌هایی که به وسیله یک عمل ارتباطی یک عامل خارجی تحقق پیدا می‌کند، مثل ریاست یک اداره که با عمل نصب از طرف مافوق انجام می‌شود، یا وکالت مجلس، نه با عمل انتخاب و اخذ آراء اکثریت تحقق می‌یابد.

امامت نه انصابی ست و نه انتخابی

در اینجا این دو بحث قابل فهم است زیرا اصولاً مقام ریاست یا وکالت مقامی است که با این عمل انتخاب یا انتصاب وجود پیدا می‌کند و اگر این دو عمل نباشد، این دو مقام برای رییس یا وکیل خواهد بود. اما نوع دیگری از درجات و مقامات در انسان‌ها وجود دارد که نه با انتصاب محقق پیدا می‌کند و نه با انتخاب و نه با مفهوم کاندیداتوری درباره‌اش صادق است. بر هر یک از این اشکال تعیین منشا اعطای قدرت و تعیین حق در خارج از شخص است: در نصب از بالا، در دموکراسی از پایین (مردم) و در وراثت از «پشت پدر - صلب - شکم مادر - بطن». اما در این مورد منشا حق خود شخص است.

مثلاً یک نابغه، یک پارسا، یک شاعر یا نویسنده، یک مخترع یا مکشف بزرگ، یک ایدئولوگ یا صاحب مکتب و یا یک قهرمان انقلابی و ملی و حتی یک قهرمان ورزش، زیبایی، اندام، وزن، عمر، طول قد... ایده و صفات جزء ذات اوست. نه با انتخاب تعیین می‌شود و تحقق پیدا می‌کند و نه با انتصاب و نه کاندیدا شدن درباره‌اش معنی دارد. اگر منصوب بشود یا نشود اگر انتخاب بشود از طرف مردم یا نشود و یا هر دو بشود یا هیچکدام نشود این شخص نابغه است ولو هیچ کس از مردم دنیا به نبوغ او پی نبرده باشند و هیچ فردی یا مقامی او را تایید نکرده باشد، او را به این مقام منصوب نکرده باشد. اینکه هگل نابغه فلسفه و بتهوون نابغه موسیقی و مارکس بنیانگذار سوسیالیسم علمی و گاندی تجسم روح و فرهنگ و معنویت هندی و محمد علی کلی قهرمان مشت زنی جهان... است، فرق دارد با اینکه خروشچف نخست وزیر شوروی است و نهرو نخست وزیر هند و آقای خسروانی رئیس تربیت بدنی، بلکه شبیه این واقعیت است که مثلاً نیاکارا بزرگ‌ترین آبشار جهان است و قله دماوند بلندترین قله ایران و شیر نیرومندترین و عقاب بلند پروازترین و انسان کامل‌ترین موجودات زنده زمین و درست به همین معنی و به همین گونه و با همین تعبیر و تلقی علی «امام» است

بنابراین امامت یک حق ذاتی است، ناشی از ماهیت شخص که منشا آن خود امام است نه عامل خارجی «انتخاب» و نه «انتصاب» منصوب بشود یا نشود، منتخب مردم باشد یا نباشد، امام هست. چرا که دارای این فضایل است، خواه در زندان متوکل باشد یا بر منبر پیغمبر همه امت بر سر دستش گیرند یا نگیرند و جز هفت هشت تن ارزشش را نشناسند.

قهرمان زیبایی اندام یا قدرت بازو کسی نیست که در یک مسابقه رسمی هیات ژوری او را تعیین کرده باشد یا در المپیک برنده شده باشد یا مملکت یا یک قاره یا همه جهان در یک انتخابات رسمی باو رای داده باشد و او از همه بیشتر رای آورده باشد بلکه کسی است که از همه اندامش برانده‌تر و بازویش از همه کوبنده‌تر باشد و لو مردم به جهل یک هیكل نتراشیده نخراشیده‌ای را انتخاب کنند و بر او اجماع کنند و یا هیئت ژوری یک آدم بنگی را برنده اعلام کند و یا سازمان تربیت بدنی به غرض، برای یک جرثومه مرض ابلاغ رسمی صادر نماید و طی تشریفات رسمی باو نشان بدهند و مقام هم بدهند. محمد علی کلی را به خاطر اینکه از رفتن به سربازی سر باز زد از عنوان قهرمانی جهان

محروم کردند ولی این تصمیم او را که واقعا نیرومندترین مشت زن جهان است نه عوض کرد و نه آدم دست دوم دیگری را در حقیقت قهرمان مشت زنی ساخت. زیرا قهرمانی او به علت نصبش نبود که حالا عزلش کنند. پس، مسابقات المپیک، اعطای عنوان رسمی قهرمان، هیات قضا که به او رای می‌دهند چه عملی را انجام می‌دهند؟ و این عمل که مقام قهرمانی او را تثبیت می‌کند با عمل انتخابات که مثلاً مقام ریاست جمهوری را به روزولت می‌دهد یا عمل انتصاب که فرماندهی قوای آمریکا را در جنگ دوم به ژنرال آیزنهاور می‌دهد چه فرقی دارد؟ در این دو مورد مساله اعطای حق به شخص است و یا تعیین شخص به این مقام، اما در آن مورد اعلام شخص بعنوان صاحب این حق است و تشخیص این حق در شخص.

اگر یک متخصص بیماری قلب یا متخصص بیماری اعصاب را در یک جامعه مردم انتخاب می‌کنند، بعنوان معالج خودشان این انتخاب انجام می‌شود نه بعنوان متخصص قلب. بنابراین نصب یا انتخاب در اینجا عامل تشخیص است نه تعیین، در این مورد، رابطه متخصص با مراجع و نیازمند مطرح است نه رابطه مقام تخصص و شخص طبیب، مساله شناخت او بوسیله مردم، اعتراف مردم به مقام ویژه و شخصیت استثنایی او و نشان دادن او به بیمارانی که در جستجوی وی‌اند و نیز واگذاری مسئولیتی که حق اوست و در مثل، بالا بردن قهرمان جهان است بر روی سکوی ویژه‌ای که حق قهرمان جهان است زیرا هر که را بر روی سکوی قهرمانی جهان بالا بردند، قهرمان جهان نیست، بلکه هر که قهرمان جهان است باید بر روی سکوی قهرمانی جهان بالا برود.

تا اینجا روشن شد که اساسا ملاک‌های مختلف تعیین از آن‌ها که در جامعه‌های بشری و در نظام‌های سیاسی عمل شده و می‌شود در تعیین امام به امامت هیچکدام صادق نیست زیرا امامت به تعیین نیست بلکه آن‌چه در مورد او مطرح است مساله تشخیص است یعنی مردم که منشا قدرت در دموکراسی هستند رابطه‌شان با امام، رابطه مردم با حکومت نیست بلکه رابطه‌شان با امام رابطه مردم است با واقعیت، تعیین کننده نیستند تشخیص دهنده‌اند.

این که شیعه می‌گوید مقام امامت همانند مقام نبوت است از نظر جامعه‌شناس سیاسی نیز منطقی و قابل تحلیل علمی است. مردم در برابر پیغمبر تقسیم می‌شوند به مومن کافر. این تقسیم بندی بر اساس تشخیص است. در برابر نبوت، مردم مثل حکومت دموکراتیک قانونا اختیار ندارند که پیغمبر را به این مقام انتخاب کنند یا انتخاب نکنند بلکه بحث از انتخاب و اکثریت آراء و اختیار در اینجا بی‌معنی است، این‌جا مساله‌ای که قابل طرح است شناخت و عدم شناخت، ایمان و انکار، تصدیق و تکذیب است و این همه یعنی تشخیص نبوت در نبی، نه انتخاب نبی به نبوت. اگر همه مردم عرب حتی همه مردم جهان در یک انتخابات کاملا آزاد در سال دهم هجری می‌آمدند و به محمد بن عبد الله، طلیحه، اسود عنسی و مسیلمه که هر چهار تن در این زمان اعلام نبوت خویش را کرده بودند به نبوت رای می‌دادند و مسیلمه اکثریت نزدیک به اتفاق آراء عرب را می‌آورد و محمد بن عبد الله حتی یک رأی هم نداشت. دموکرات‌ترین روشنفکر لیبرال امروز هم از من توقع ندارد که برای همه این آراء پیشیزی ارزش قائل باشم. این مسئله تنها به رابطه مردم با پیغمبر منحصر نیست بلکه درباره یک نویسنده، یک روشنفکر، یک رهبر اعتقادی و یک معلم خوب نیز صادق است. من حق دارم که دکتر جرج جرداق را در میان مسلمین عصر حاضر علی‌شناست‌ترین نویسندگان بدانم در صورتیکه اصلاً

مسلمان نیست با اینکه می‌دانم اگر هم اکنون بخواهند شیعیان ایران رای بدهند که علی‌شناست‌ترین فرد کیست شاید آقای...!

بیخشید!

بنابراین مساله وراثت، انتصاب، انتخاب، کاندیداتوری... اینجا معنی ندارد، «بودن» امام، امامت است، آن‌چنان‌که پیغمبری در پیغمبر، نبوغ در نابغه و کمیابی و گرانبهائی و زیبایی و ارزش‌های انحصاری در الماس!

آنچه اکنون مطرح است این است که مردم:

۱- اولاً به طور کلی از نظر علمی الماس را بشناسند و ارزش‌های آن را دریابند و بدانند که به چه کار می‌آید و نیز بفهمند که با دیگر جواهر، با دیگر سنگهای قیمتی چه فرقی دارد؟ و نیز شیشه بلور و الماس تقلبی و مصنوعی را که کار صنعت است (سنت و اشرافیت و انتخابات قلابی و فضیلت تراشی‌های بی‌معنا و تبلیغات و تعیین رسمی بوسیله عوامل مصلحتی خارجی...)، از الماس طبیعی که کار خودش است و طبیعت خودش تمیز بدهند.

۲- به وجود عینی الماس که هست پی برند آنرا بجویند و بیابند و بفهمند که: «این است»!

۳- آن را از عمق معدنی، درون ویرانه‌ای، گوشه انزوایی و لای صدها سنگ و گوهر معمولی و سنگ رنگین و شیشه‌های قلابی دیگری که دست جهل و غرض بهم در آمیخته، «جدا کنند»، «بردارند» و در نگین انگشتری «نشانند».

می‌بینیم که نکته بسیار باریک است. در اینجا تعیین و نصب و انتخاب هیچکدام نیست و از یک جبهه دیگر هم‌اش هست زیرا همه یکی است تعیین و نصب و انتخاب الماس به الماس بودن نیست، به نگین انگشتر نشانیدن است.

بحران جانشینی پیغمبر در تاریخ اسلام: امامت یا خلافت؟

اکنون هنگام آن رسیده است که از بحث علمی و جامعه‌شناسی، وارد تاریخ شویم، تاریخ اسلام.

خطیرترین مسئله اعتقادی، سیاسی، تاریخی و انسانی که در اسلام مطرح است و در تاریخ، سرنوشت همه چیز را تعیین کرد.

بنابراین اگر با استدلال من موافقید و تا اینجا با من همراه بوده‌اید باید قبول کنید که در اینجا نباید دیگر از امام و امامت سخن بگوییم بلکه از وظیفه مردم در تشخیص امام و مسئولیتی که در قبال این تشخیص پیدا می‌کنند سخن بگوییم و رسالت پیغمبر در برابر این مسئله خطیر.

می‌دانیم که مسئله جانشینی پیغمبر در آخرین روزهای حیات وی بصورت بحرانی پیچیده در میان سران و اصحاب برجسته و کارگزاران اصلی سیاست فردا و حتی در رابطه اینان با شخص پیغمبر خود را نشان داد و پس از مرگ وی بیدرنگ بشکل انفجاری بیرون ریخت و به سرعت شکل گرفت. انچنان که حتی در تعیین جانشین عمر با اینکه انتخاب در یک شورای شش نفری محدود شده بود و دو کاندیدا هم عملاً بیشتر نبود و شش رای دهنده در عین حال سه روز بطول انجامید و این هم به خاطر آن بود که ناچار بودند در این محدوده زمانی تصمیم بگیرند. چه عمر خود این مهلت را معین کرده بود و در صورت آنکه تصمیم نگیرند به مرگ محکوم بودند در حالیکه پس از پیغمبر با اینکه هیچ یک از این قیدها نبود و ظاهراً هیچ طرحی و قانونی و قیدی وجود نداشت و نه رای دهنده‌ها محدود بودند و نه ظاهراً کاندیداها معین چند ساعتی بیشتر به طول نینجامید.

در اینجا نمی‌خواهم به تجزیه و تحلیل رویدادهای تاریخی این ایام حساس بپردازم این کار را در درس‌های تاریخ اسلام دانشکده ادبیات مشهد به تفصیل کرده‌ام. این مسئله را تنها در وجهه فکری و نظری‌اش تعقیب می‌کنم و تکیه‌ام بر مبنای ایدئولوژیک یک مساله است، برای روشن شدن فلسفه سیاسی و جامعه‌شناس علمی مکتب امامت و رابطه‌اش با امت.

آنچه از نظر اعتقادی در اینجا مطرح شده است یکی نظر شیعه است که به «نصب» معتقد است و دیگری نظر سنی که به «انتخاب» - یعنی اصطلاح رایج اسلامی: شوری - بیعت و اجماع.

اکنون که امام دارای خصوصیات انسانی برتر است که باید رهنمون و راهنما و سرمشق انسان قرار بگیرد و قرار می‌گیرد و این حق از حقیقت خود وی سرچشمه می‌گیرد در آشنایی مردم با این خصوصیات و یا تشخیص این شخصیت خدا یا پیغمبر باید دخالت کند؟ یا نه، باید سرنوشت مردم را در برابر امام بدست آراء خود مردم بگذارند و پیغمبر را اینجا دخالتی نمی‌کند و نباید بکند.

در اینجا مسائل مختلف مطرح است مساله اول که مساله امامت به‌عنوان دارا بودن این صفت ممتاز و متعالی در یک شخصیت انسانی مافوق است و باین معنی امام یک اسوه، شهید، نمونه، مظهر و مثال عملی و تجسم عینی یک مکتب است. مقامی است جاودان، بی‌مرگ، از نظر زمانی نامحدود، زندانی یا آزاد، شکست خورده یا پیروز، حاکم یا محکوم، خانه نشین یا مسئول، معروف یا مجهول، امام است.

اما اینکه امام باید در این زمانه نامحدود رهبر اجتماع باشد و ادامه سیاسی و اجتماعی و مسئولیت عملی نهضت را در حیات خویش بدست بگیرد و مردم باید سرنوشت زندگی و سیاست و جامعه خودشان را بدست امام بسپارند، چه باید کرد؟ برای اینکه بشناسند که امام کیست و از میان این شخصیت‌های برجسته و متنفذ آنکه امام کیست، چه اصلی مطرح است؟ و راه کدام است؟

تفکیک میان امامت و خلافت خلاف روح اسلام است

در اینجا ممکن است این مسئله نیز به ذهن بیاید چنانکه آمده است و آن تفکیک میان مقام امامت و خلافت است. بدین معنی که امامت وجهه معنوی و وراثت الهی رسالت پیغمبر است و خلافت جانشینی سیاسی و جنبه اجتماعی و وراثت این جهانی حکومت پیغمبر است. یعنی چون پیغمبر دارای دو مقام حکومت و نبوت است، ادامه رسالتش در دو رشته جدا از هم جریان می‌یابد، یکی خلافت و دیگری امامت.

این نظریه را بسیاری از متفکران منصف و معتدل اهل تسنن معتقدند و نیز برخی از صاحب‌نظران معاصر شیعه نیز عنوان کرده‌اند و لاقلاً اگر نخواستند رسماً تفکیک عینی قدرت سیاسی را از امامت معنوی در تاریخ اسلام به رسمیت بشناسند و خلافت ابوبکر و عمر و عثمان را مغایر امامت علی ندانند ولی نظراً معتقدند که خلفا نتوانسته‌اند مقام امامت علی و اولادش را انکار کنند و یا غضب نمایند، یعنی به خود نسبت دهند.

البته این نظریه شاید توجیه بسیار خوبی باشد که شیعه و سنی بی‌آنکه بخواهند از مبانی اعتقادی خودشان عدول کنند - که محال است - با هم به تفاهم و تقارب برسند و شک نیست که اگر این دو را از هم تفکیک کنیم، خلافت را از غضب حق امامت اهل بیت تبرئه کرده‌ایم و از سویی، امامت ائمه شیعه را توانسته‌ایم به اهل تسنن رسماً بقبولانیم.

اگر کسی به «مصالح سیاسی» بیشتر تکیه داشته باشد تا حقایق علمی بی‌شک این نظریه را بی‌چون و چرا می‌پذیرد و آنرا بسیار شور انگیز خواهد یافت.

ولی من، با اینکه همیشه از نفاق و تفرقه و کشت تخم عناد و کینه فرقه‌ای در میان مسلمانان نفرت و وحشت دارم و آن را ماموریتی از جانب دشمنان بزرگ اسلام - امپریالیسم و صهیونیسم - می‌دانم و همیشه با آن در مبارزه بوده‌ام و بیشتر این توطئه‌ها و تحریک‌ها و تهمت‌ها را همانجاها می‌خورم و به خاطر همین اصل مقدس وحدت صف‌ها و جناح‌ها در برابر دشمن و برای نیل به هدف‌های مشترک و تجدید قدرت جهانی اسلام و نجات از ضعف و ذلت و دشمنی‌های فرقه‌ای، در عین حال با توجیه‌های مصلحتی و یا نفی و انکار مسائل اساسی شیعه مخالفم و آن را نه مفید می‌دانم و نه ممکن، بلکه اگر تفاهمی عمیق و راستین بوجود آید و اگر اصل اجتهاد و اندیشه آزاد و تفکر و تحقیق در تکامل بینش و فرهنگ اسلامی ما لازم است با طرح منطقی و تحلیلی آزادانه و دور از غرض و کینه و تعصب مسائل اساسی و آنچه عامل اختلاف است هوشیگری‌ها و عوام فریبی‌ها و تعصب‌های جاهلانه و توطئه‌های حرفه‌ای‌هایی است که از تفرقه تغذیه می‌کنند و می‌کوشند تا جامعه مرا آنقدر به گروه‌های کوچک تقسیم کنند و امت اسلامی را به هزار هاده تجزیه نمایند تا خود داروغه باشند وگرنه اختلاف علمی و فکری و بحث و تحقیق هرگز کینه و تفرقه ایجاد نمی‌کند [۳۵]. چنانکه علما و نویسندگان بزرگ شیعه و سنی معاصر که علم و دین را با عوام زدگی و عوام فریبی و سیاست‌های انحرافی و مغرضانه در نیامیخته‌اند، بیشتر از همه در نظر کسانی که مجادله و مباحثه قلمی و نظری داشته‌اند محترم و محبوب هستند. چنانکه شخصیت‌هایی چون سید محسن جبل عاملی، رهبر مترقی شیعه در لبنان، سید شرف الدین، محقق بزرگ شیعی لبنانف کاشف الغطا نویسنده برجسته شیعه عراق و نیز مرحوم بروجردی مفتی

بزرگ شیعیان در ایران و نیز مرحوم امینی صاحب الغدیر، با اینکه حمله‌های تند علیه خلفا دارد در محیط‌های علمی اهل تسنن چهره‌های گرامی و محبوب به شمار می‌روند، همچنانکه در نظر فضایل شیعه نیز شخصیت‌هایی چون طه حسین، جوده السحار، سید قطب و محمد قطب و عباس عقاد و بنت الشاطی و غزالی و بسیاری دیگر چنین‌اند.

بنابراین نباید از طرح علمی موارد اختلاف هراس داشت و نیز نباید برای مصلحت به تحریف حقیقت پرداخت.

این است که من باینکه نسبت به شخصیت متفکرانی که به تفکیک امامت از خلافت قائل‌اند معترفم ولی این نظریه را با همین شکل نمی‌پذیرم.

این نظریه تعبیر دیگری است از نظریه تفکیک سیاست از روحانیت که فکر نمی‌کنم کسی با روح اسلام آشنایی داشته باشد و از دنیا هم با خبر باشد و نداند که اولاً این نظر از اسلام نیست و نداند که از کجاست؟ و چرا طرح شده است و چرا گروهی هم آنرا نپذیرفته‌اند.

اساساً این نظریه که پیغمبر دو جنبه را در خود جمع داشت یکی جنبه نبوت و دیگری جنبه عمارت یا حکومت تعبیری است بیشتر مسیحی تا اسلامی. این دو گانگی میان معنویت و مادیت، اخلاق و اقتصاد، رسالت و سیاست، دنیا و آخرت، طبیعت و ماورا طبیعت... در بیشن اسلامی وجود ندارد و این از خصائص اسلام است.

پیغمبر وقتی سر راه بر کاروان قریش می‌گیرد همان مسئولیت را انجام می‌دهد که وقتی در مسجد با مردم نماز می‌گذارد. اینکه علما طبقه‌ای شدند و امرا طبقه‌ای، کار تاریخ اسلام است نه مذهب اسلام. وانگهی این نظریه، تصویری از سیمای روحانی یا عالم دینی یا مرجع مذهبی بدانگونه که در جامعه مسلمین وجود داشت و دارد شبیه است. در صورتیکه امام باید با شخص پیغمبر شبیه باشد. علی، حسن، حسین، به همان سادگی و چیرگی و نیز به همان معنی چکمه می‌پوشیدند و اسب می‌تاختند و شمشیر می‌زدند و به کار نظام و اداره امور و تشکیلات و گزارش‌های سیاسی و مسائل اجتماعی می‌پرداختند، که به تعلیم دین و هدایت خلق و اخلاق و عبادات...

اسلام، از نظر فقهی نیز می‌دانیم که مثلاً جهاد و زکات را هم جز عبادات می‌شمارد و این را می‌رساند که مفاهیم مختلفی که در ذهن فلسفی یا سنتی یا دینی ما از یکدیگر جدایند و هر یک مقوله‌ای مستقل در بینش اسلامی چنان به هم آمیخته‌اند و همه در رسالت و اسلام یک کاسه شده‌اند که برای منطقی معمول ما بسادگی قابل فهم نیست ولی باید فهمید و این درس بزرگی است که باید از اسلام آموخت.

آنچه یک پژوهشگر حقیقت جوی آزاد را که برای اثبات یا انکار هیچ نظریه علمی بی، از پیش، خود را متعهد نکرده است، به اندیشه وا می‌دارد و آنرا به عنوان قرینه‌ای بر تفکیک میان امامت و خلافت تلقی می‌کند. تکیه خود ائمه و بویژه حضرت امیر به مقام معنویت و علم و آگاهی اسلامی و مسئولیتشان در هدایت خلق و تعلیم حقایق و وراثت معنوی پیغمبر است از سوئی، و از سوی دیگر تحقیر مقام ریاست و قدرت حکومت و منصب امارت و حتی رد تحقیر آمیز پیشنهاد مردم است پس از قتل عثمان برای قبول مقام خلافت.

در نهج البلاغه هم عالیتین ستایش‌ها از مقام معنوی و علمی اهل بیت شده است و تکیه بسیار بر اصل وراثت معنوی پیغمبر و مقام هدایت و امامت که ویژه خود او است و هم تحقیر آمیزترین تعبیرات نسبت به مقام ریاست و امارت بر مردم وجود دارد و آن را چنانکه به ابن عباس می‌گوید، از کفش پاره‌اش که برای چندمین بار وصله می‌زد بی‌ارزش‌تر می‌خواند:

والله ما كانت لی فی الخلافه رغبه و لا فی الولاية اربه (صفحه ۴۴۵ نهج البلاغه عبده)

و نیز در صفحات ۲۷۴، ۲۶۷، ۱۳۵ و بخصوص در خطبه شقشقیه این به واقعیت تصریح شده است.

به عقیده من از این دو تلقی متناقض نمی‌توان بسادگی تفکیک خلافت و امامت یا سیاست و روحانیت را استنباط کرد. بویژه که در آن عصر این مفاهیم را بدانگونه که ما امروز می‌فهمیم تلقی نمی‌کرده‌اند بلکه خیلی ساده، در اینجا حضرت امیر، گاه مسئله حکومت را از نظر شخصی و به عنوان یک قدرت و منصب اجتماعی برجسته‌ای - که خودخواهی فرد را اشباع می‌کند و به غریزه نامجوئی و قدرت طلبی و حاکمیت فرد پاسخ می‌گوید و همین است که همه را وسوسه می‌کند و هر کس را به تلاش برای بدست آوردنش وا می‌دارد- تلقی می‌نماید و در اینجا است که می‌گوید من خود به عنوان عشق به ریاست نیاز به قدرت و مقام طلبی برای خلافت پیشیزی ارزش قائل نیستم و بهای آن در نظرم از آب بینی یک بز هم کمتر است و اینکه می‌بینی در طلب آن می‌کوشیدم و اکنون می‌پذیرم بخاطر انجام مسئولیتی است که در قبال خداوند و در هدایت خلق دارم و هدفم خلیفه شدن نیست بلکه خلافت وسیله‌ای است برای من تا داد مظلومی را بستانم. این طرز سخن گفتن طبیعی و بسیار روشن است ولی ما عادت داریم وقتی به سخن قرآن یا پیغمبر و ائمه می‌رسیم چون آنرا سخنی غیر عادی می‌دانیم خیال می‌کنیم سخن گفتنی غیر عادی هم هست و در نتیجه آنرا غیر عادی هم می‌فهمیم و این است که بسیاری از آیات یا روایت روشن را که برای هر کس بخوانیم بسادگی و براستی می‌فهمد برخی از مفسران و شارحان چنان پیچ و خم داده‌اند و «اکل از قفا» کرده‌اند و معانی عجیب و غریب از آن در آورده‌اند که خواننده را بی‌راه می‌کند و آیه یا روایت را هم بی‌معنی و یا بقدری پر معنی که بیفایده. مثلاً هفت هزار و هفتصد و هفتاد و یک معنی از نقطه زیر بای بسم الله بیرون می‌کشد و طی یک عمر تحویل می‌دهد و در نتیجه به هیچ جا نمی‌رسد و نه او از این همه تخیلات و تاویلات چیزی می‌فهمد و نه مردم از مذهبشان چیزی دستگیرشان می‌شود.

در اینجا من هم به عنوان معلم همین‌جور حرف می‌زنم و همه هم بی‌کمترین ابهامی می‌فهمند که چه می‌گویم و هرگز کسی مرا به تناقض متهم نمی‌کند و یا دو مقوله جدا از هم استنباط نمی‌کند. مثلاً می‌گویم: اگر ریاست دنیا را به من پیشنهاد کنند، اگر گنج اناسیس را به من ببخشند و اگر شهرت و موقعیت و عمر تقی‌زاده را هم به ارث ببرم، یک روز معلمی در یک کلاس دانشکده ادبیات مشهد را و یک بار جلو در دانشکده، کنار خیابان با دانشجوییم به بحث و جدل و دعوا ایستادن را با همه این مقامات و کرامات عوض نمی‌کنم. اگر کسی بتواند معلم خوبی باشد، خیانت کرده است اگر به هر کار خوب دیگری دست زند. چه معلمی مقام پیغمبری است، تعلیم مقام خدائی است. در اولین پیام خدا به آخرین

پیام آموزش با اینکه مردی امی است فرمان خواندن است و سپس معرفی خودش: اول خلق کردن و بیدار کردن تعلیم دادن انسان با قلم را وصف می‌کن. د خود را رب اکرم می‌نامد یعنی که کرامت تعلیم از کرامت خلق برتر است [۳۶]. معلمی ساختن و پروردن انسان است و کدام تولید صنعتی یا کار فلاحی شریف‌تر از این؟

بعد مثلا شغل معلمی را از من می‌گیرند رتبه‌ی استادی را نکل می‌کنند. عنوان رسمی دانشگاهی و منصب و آبرومند استادی را از من پس می‌گیرند یا اصلا نمی‌دهند. می‌گویم: ای ابن زیاد! من ارزش یک دانه سیگار زر را از استادی دانشگاه بیشتر می‌دانم و دیدار قیافه ساده و رنجور آن سه دانشجویم را که در جوادیه یک اتاق دارند و برای آنکه عصر جمعه در درس غیر رسمی من شرکت کنند و چهار خط اتوبوس بیایند و چهار تا برگردند و یک پلی کپی درسی را یک یا دو تومان بخرند جمعه را غذا نمی‌خورند از همه اساتید محترم و علامه و محقق و صاحب تالیف و حامل آثار و القاب و عناوین و کبکبه و دبدبه و غبغه همه دنیا عزیزتر و قیمتی‌تر و افتخار آمیزتر می‌شمارم و هر ده رتبه استادی را اگر به دهشاهی بفروشم نیم ریال مغبون شده‌ام.

حال اگر یک عقل عادی و منطق راسته‌ای این دو حرف را از من شنیده باشد، چنین قضاوت می‌کند که از دو مقام و دو مقوله جدا از هم سخن می‌گویم؟ یا از یک مقوله است اما به دو اعتبار، از دو نقطه نظر، در دو جنبه: یکی به اعتبار یک منصب شخصی، یکی به اعتبار یک مسئولیت اجتماعی.

مگر خود قرآن نیست که ثروت را گاه نعمت، فضل خدا و مغانم، معروف و حتی خیر می‌نامد و گاه همان را دنیا فتنه و عذاب؟

سخن از دو موضوع جدا نیست دو تلقی جدا از یک موضوع است. اما نمی‌خواهم بگویم خلافت به معنی حکومت همیشه و از همه جهات مترادف است با امامت. بی‌شک امامت دارای ابعاد متعددتر و خصوصیات و مسئولیت‌های پیچیده‌تر و عمیق‌تر است. وانگهی امامت محدود به چند تن است، مثل نبوت. اما حکومت محدود به زمان و نظام و افراد معین نیست. چنانکه مثلا در فلسفه تاریخ شیعه در دوران غیبت کبری امام غائب است و مسئولیت تدبیر امور رهبری اجتماع و سیاست مردم را مستقیما به دست ندارد اما به هر حال این مسئولیت را باید کس یا کسانی غیر امام به عهده داشته باشند و حتی حضرت امیر صریحا می‌گوید: «هر قومی ناچار باید امیری داشته باشند، پاک یا ناپاک». زیرا اسلام در هیچ دوره‌ای آنارشیسم مطلق را نمی‌تواند توجیه کند و اینکه در برخی اذهان طرح کرده‌اند که در دوره غیبت که دوره ما باشد تا ظهور امام زمان مسئولیت حکومت از شیعیان برداشته است و شیعه فقط کارش نشستن و انتظار کشیدن است و پرداختن به خود این نظریه را قدرت‌هایی بنام تشیع ساخته‌اند که از سلب مسئولیت اجتماعی مردم و گریز از دخالت در سیاست و اندیشیدن متعهدانه به سرنوشت جامعه سود می‌برده‌اند، زیرا حکومت بر مردمی که به حکومت کاری ندارند مثل سواری بر مرکبی است که سوار کار ندارد، راحت و امن و آرام و بی‌احتمال درد سر.

نکته‌ای که اینجا باید اضافه کنم این است که در نظریه تفکیک امامت از خلافت همانطوری که گفتم پیداست که سیمای امام و مسئولیت امامت را با سیمای روحانی یا عالم مذهبی و نقش روحانیت در اجتماع شبیه گرفته‌اند و لا جرم

آنرا از خلافت یا حکومت جدا تلقی کرده‌اند. یعنی امامت و خلافت اسلامی هر دو را کوچک کرده‌اند و در قالب‌های تنگ «روحانیت» و «سیاست» محدود ساخته‌اند و ناچار از هم جدا افتاده‌اند و دو قلمرو دور از یکدیگر دیده شده‌اند زیرا در قلمرو مسئولیت‌های یک عالم مذهبی و مرجع روحانی نقش سیاست و اقتصاد و اداره امور و درگیری‌های جهانی و علوم و تکنیک و هنر و تمدن و جنگ و جبهه‌گیری و صدها مسئولیت اجتماعی نمی‌گنجد و این مسائل از حیثه کار و فضای فکر مردمی که به کار اخلاق و تذهیب نفس و تقوی و تعلیم و عبادت و خدا و فردا و به طور کلی امور اخروی و موضوعات دینی مشغول است خارج است و برعکس این امور از عهده مقامی که به کار زندگی مادی و امور دنیوی می‌پردازد بیرون است. اما اسلام اساساً به این نگاه به مسئله نمی‌نگرد. می‌بینیم که فرمانده یک گروهان نظامی که مأموریت دارد تا بر سر قبیله‌ای که سرگرم توطئه است شبیه خون زند و غافلگیرانه بر سرشان فرود آید. خیلی طبیعی و بی‌آنکه کسی احساس کند که دو «امر» است، هنگام اذان و لحظه رو کردن به خدا و فرو رفتن در احساس نیایش و تسبیح پروردگار عبادت و نماز، پیشنهاد جماعت می‌شود. پیشنهادی - به‌عنوان یک مسئولیت مستقل و شغل تخصصی - پس از این گونه تفکیک‌ها و حرفه‌ای شدن عقاید و تقسیم‌بندی امور میان صاحبان امور و رواج توصیه مسیح رومی که کار قیصر را به قیصر واگذار و کار خدا را به خدا، پیش آمد.

بنابراین من تنها فرقی که میان خلافت و حکومت به معنی انسان مافوق و نمونه متعالی و تجسم عینی مکتب و انسان تمام و مسئول ادامه رسالت پیغمبر قائل باشم، تنها بر این است که حکومت یک مسئولیت نامحدود در تاریخ است و امامت مسئولیتی محدود و مقصود من از محدودیت در اینجا یکی محدودیت زمانی است و یکی انسانی، بدین معنی که امامت مقید به شخص امام است و امام نمونه‌هایی استثنایی و معین‌اند و ناچار وقتی شخص معین شد، زمان نیز محدود به زمان حضور شخص می‌شود، در حالی که حکومت یک نهاد (انستیتوسین) دائمی و مستمر و همه جایی در جامعه است و گرنه مسئولیت امام و خلافت هر دو یکی است، منتهی به علت همین محدودیت پیش می‌آید که همیشه خلیفه (حاکم) و امام یکی نباشد.

در عصر حضور امام حکومت دیگری قابل پذیرش نیست

در اینجا دو مورد پیش می‌آید که باید بدان پاسخ گفت:

یکی اینکه: در عصری که امام حضور دارد، آیا ممکن است امر حکومت را غیر امام تعهد کند و این امر با امامت منافات نداشته باشد؟

بر فرض که استدلال مرا در ترادف امامت و حکومت به عنوان دو «کلی» در عقیده اسلامی (به آنچه در تاریخ روی داده است اینجا کاری نداریم) قبول نکنید و قلمرو مسئولت هر کدام را جدا بدانید و یکی را وارث جنبه امارت و سیاست پیغمبر و دیگری را وارث جنبه نبوت و روحانیت وی بشمارید. این سوال هست که وقتی شخص امام حاضر است آیا

می‌توان مسئولیت خلافت را بعنوان یک منصب سیاسی در اجرای احکام و تدبیر امور عادی و اجتماعی و اداره زندگی مردم و کار و جنگ و صلح و تعظیم شعاعر و احیای سنت و دفاع از حریم امت به فرد دیگری داد که به تشخیص همه یا اکثریت مردم به این کار شایسته است و در وفا و ایمان و صداقت و لیاقتش شکی نیست؟

و اگر مردم چنین شخصی را برای تدبیر امور اجتماعی و نظامی و سیاسیشان برگزینند امام را بعنوان پیشوای فکری و آموزگار اعتقادی و مرجع دینی و زبان رسمی خدا و پیغمبر و مفسر حقیقی و اصلی قرآن و بیان کننده احکام و اسرار و حقایق اسلام و مظهر علم و تقوی و اخلاق قبول داشتند و رابطه او را با خلیفه مثل رابطه گاندی با نهرو تلقی کردند، یا ایدئولوگ یا رهبر فکری با سیاست مدار یا رهبر اجتماعی، چه اشکالی دارد این هم طبیعی است و هم تفکیک این دو کار اصالت و قداست و حرمت معنوی و علمی امام را بیشتر مصون نگه می‌دارد و آن را از آلودگی‌های سیاسی و اختلافات و کشمکش‌های داخلی، انتقادات و شکست‌ها و خیانت‌ها و فسادهایی که در به هر حال در یک دستگاه اجرایی و اداری که با اقتصاد تماس دارد و با سیاست و درگیری‌ها و دسته بندی‌های حزبی و بانندی و مادی و غریزی راه می‌یابد، مصون می‌دارد و در حریم عصمتی که لازمه مسئولیت و مقام امامت است حفظش می‌کند و بعنوان مقامی مورد اتفاق و مورد اعتقاد همه، بالاتر از سطح این مسائل و روابط و حوادث و کشاکش‌های پست و آلوده نگاه می‌دارد.

و اگر حکومت هم از رهبری‌ها و توصیه‌های هدایت فکری و علمی و معنوی امام بهره گیرد و امام نیز خود را نه در قبال آن، بلکه آن را در خدمت هدفهای علمی و دینی خود ببیند چنین نظامی چرا یک نظام ایده آل اسلامی نباشد؟

شک نیست که چنین نظامی یک نظام اجتماعی ایده آل است اما مشروط بر اینکه از امام تصویری داشته باشیم که در این توصیف نشان داده شده است. ولی این تصویر از آن یک ایدئولوگ است، از آن یک مفتی بزرگ مذهبی است، در یک نظام حزبی یا نظام مذهبی، تصویری بیشتر شبیه گاندی، مارکس، پاپ، پاتریارش، شیخ ازهر، آیت الله و...

اما امام، در کنار قدرت اجرایی نیست، هم پیمان و هم پیوند با دولت نیست، نوعی هم سازی با سیاست حاکم ندارد، او خود مسئولیت مستقیم سیاسی جامعه را دارا است، و رهبری مستقیم اقتصاد، فرهنگ، سیاست خارجی و اداره امور داخلی جامعه با او است، ائمه در شیعه «السادت الولات و ساسه العباد و ارکان البلاد و قاده الامم» هستند یعنی امام هم رئیس دولت است (سیاستمدار) و هم رئیس حکومت و جامعه (رکن اجتماع) و هم پیشوای فکر و رهنمونی هدایت (معالم الطریق، معالم نشانه‌ها و علائم راهنمایی و یافتن راه است) با او است.

اگر پیغمبر را فراموش نکنیم که چگونه شخصیتی بود و معتقد باشیم که همه مسئولیت‌های مختلفی را که بر عهده داشت در متن یک رسالت واحدش بود و از ذات خاصش سر می‌زد و نگوئیم پیغمبر بود به اضافه رهبر و به اضافه سیاستمدار و به اضافه فرمانده جنگ، و نیز فراموش نکنیم که امام ادامه دهنده همین رسالت خاص چند بعدی او است. امامت دنباله نبوت است و تکمیل مسئولیت تاریخی این نهضت است و در نتیجه امام را با پیغمبر اسلام و امامت را با

رسالت اسلام تشبیه کنیم نه با مقام‌های مشابه‌اش در نظام‌های غیر اسلامی. آنگاه می‌توانیم به این پرسش پاسخی صریح بدهیم، زیرا می‌توانیم به درستی شخصیت استثنایی امام و شکل و محتوا و نقش امامت را با بینش راستین اسلامی ببینیم و با عقل و احساس و منطق خاص اسلامی بفهمیم و با نگاه خود اسلام به مسائل اسلامی نگاه کنیم و در این صورت همه چیز روشن می‌شود و همه ابهام و تناقض‌ها و مشکلات رفع و همه مسائل راسته و هماهنگ و قابل قبول و بسیار استوار و از نظر فکری قابل قبول و از نظر عملی قابل عمل می‌نماید.

این است که در حضور امام، تعیین دیگری به خلافت یا رهبری اجتماعی و سیاسی جامعه مثل این است که در عصر پیغمبر اسلام، او را به عنوان پیغمبری قبول کنیم و شخص دیگری را به حکومت بر عرب یا مسلمین به عنوان امپراطور اسلام بر گزینیم، چون قیصر، منتهی قیصری مسیحی شده، چون ژوستی نین. و آنگاه استدلال منطقی کنیم که حیف از پیغمبر است که به جای اعلام وحی خداوند و تفسیر آیات و هدایت افکار و تزکیه اخلاق و پرداختن به معنویت به مردم و تربیت توده‌های جاهل و پی ریزی یک فرهنگ جامعه اسلامی و تاسیس حوزه علمی دینی و توسعه علوم مذهبی و بالا بردن سطح شعور و احساس و مدنیت معنوی خلق تمام وقتش را به لشگر کشی بپردازد و ماه‌ها در تعقیب دزدها و قافله دارها و قبایل وحشی بر سر راه کاروان‌ها، جنگ در نقطه‌های دور، حنین در جنوب و تبوک در شمال و یک ماه سنگر نشینی در کنار خندق و محاصره طائف و کشمکش‌های بدر واحد و خیبر و تبوک و... در ظرف ده سال که تمام مدت رسالتش بود، ۶۵ لشگر کشی کند و دائماً در اخبار سیاسی و گزارش‌های نظامی و قرار داد با اشخاص طرح نقشه و دفع توطئه شب و روز مشغول شدن به امور روز مره مردم و حتی درد دل‌های افراد و اختلافات خانوادگی و دعوای زن و شوهری وقت تلف کند و از پرداخت به امور بزرگ و تعلیم هر چه بیشتر حقایق و تدوین کتب حدیث و تفسیر و فقه حکومت و اخلاقیات و معارف الهی... باز ماند.

ظاهراً این گونه «راهنمایی پیغمبر»! خیلی مسلمانی می‌خواهد و نیز حکایت از خیلی روشن فکری و اسلام فهیمی است و به نظر من، به امامت امام معتقد بودن و در عین حال رهبری مردم، را به نام رهبری سیاسی - به طور مجرد و منفک از رهبری فکری - در عصر خود امام، به غیر امام سپردن و یا در دست غیر امام، طبیعی شناختن، نیز حکایت از چنین بینشی روشن فکرانه است!

حق علی (ع) پایمال نشد بلکه حق مردم بود که پایمال شد

پس اگر در حضور امام، کس دیگری را به خلافت پیغمبر بر گزیدند و عملاً رهبری مردم را دیگری بدست گرفت با این برداشت از خلافت که مترادف با امامت است و ادامه نبوت پیغمبر اسلام [۳۷] آنگاه امامت امامی که خانه نشین است، می شود امامی که امامت نمی کند و بنابراین چگونه در عین حال، امام است؟

در اینجا آن بحث طولانی را که امامت یک منصب نیست، یک خصلت است را یاد آوری می کنیم. در اینجا، امامی را که خانه نشین است و امامت نمی کند، مثل قهرمان جهان است که یک پهلوان پنبه را به جای او قهرمان جهان لقب داده اند و نشان و سکوی افتخار و حقوق ویژه، در اینجا چه فاجعه ای رخ داده است.

و این یکی از اشتباهات رایج در اندیشه و زبان ما، که می گوییم حق علی را پایمال کردند! حق خانواده پیغمبر را از میان بردند! چه می گوییم؟ علی خود حق است، خاندان علی خود یک حق است، در اینجا حق مردم است که پایمال شده است.

وقتی بزرگترین نویسنده یک ملت یا یک عصر را نمی گذرانند، بنویسید نویسنده بودن را از او نمی توانند سلب کنند، این ملت است، عصر است که از حق خواندن و داشتن آثار بزرگترین نویسنده اش محروم شده است، حق یک ملت، حق یک عصر سلب شده است.

حکومت علی، ارزش های متعالی خاندان علی یعنی حقی که مردم داشتند، یعنی حقی که از آن تاریخ بود، آن را از مردم، از تاریخ گرفتند.

امامت، علی بودن است و اهل بیت آن رب النوع های مثالی و حقیقت های اساطیر ماندی که در یک خانه جمع شده بودند و علی را کسی از علی بودن محروم نکرده است، مردم از علی داشتن محروم شده اند.

ظاهراً اختلاف بر سر تعبیر است ولی همین اختلاف در تعبیر از اختلاف در بینش حکایت می کند اگر مردمی به بیراهه افتادند و راهی کج و دور و ناهموار را در پیش گرفتند و مردی در دلسوزی و حسرت گفت آه!، حق آن راه راست و هموار و نزدیک پایمال شد، از حقش محروم گشت، در حقش ظلم شد.

این تعبیر نشان نمی دهد که مردم اساساً پشت و رو فکر می کند و معکوس می فهمد و خود نه تنها از روندگان بی راهه است بلکه راه را بر خلاف جهات می پیماید؟ و این از گمراهی بدتر است، زیرا می بینید که در راه است و همین احساس به او یقینی و تعصبی می دهد که هرگز به هوش نخواهد آمد زیرا، چنان که در « پدر، مادر، ما متهمیم » گفته ام:

کسی که راه غلطی را می رود بیشتر شانس آن را دارد که به راه آید و به جایی برسد، تا کسی که راه را غلط می رود!.

حق علی را کسی غصب نکرد و نمی‌توانست کرد، حق مردم را غصب کردند و توانستند. وقتی علی در خانه نشسته است و آسمان در سرنوشت مردم حکومت می‌راند، وقتی ابوذر از مدینه به ربه تبعید می‌شود و مروان از تبعید به مدینه باز می‌گردد و وزیر می‌شود حق مردم عدالت خواه، توده‌های گرسنه و ستم کشیده غصب می‌شود، مردمی که سی سال است که در انقلاب اسلام رنج می‌برند و جهاد می‌کنند و انقلاب کرده‌اند و از جاهلیت و شرک جستند و امپراطوری رم و ایران را شکسته‌اند، حقشان این است که علی فتوا بدهد و اکنون کعب الاحبار یهودی فتوی می‌دهد، اینجا حق کی پایمال شده است؟

امام امام است، چنان که ابوذر هم ابوذر بود، چه می‌گوییم، نه تنها علی در خانه خاموش و متروکش نیز امام بود که در محراب شهادتش و در گور خونینش نیز امام است. آنچه‌آن که محمد (ص) وقتی در بلندی صفا تنها ماند و همه دشنام گویان و استهزا کنان از پیرامونش رفتند، پیغمبر بود و وقتی پیشاپیش ده هزار سپاهی مکه را گشود پیغمبر بود و چنانکه امروز نیز چهارده قرن از وفاتش می‌گذرد پیغمبر است و در هر سه مرحله به یک اندازه پیغمبر است.

امام در این وضع، امامی است که حکومت نمی‌کند.

اینکه می‌گوییم مردم از حقشان محروم شده‌اند، علی حقش پایمال نشد، این تعبیر ادبی تازه‌ای نیست که با تعبیر معمولی که می‌گویند حق علی پایمال شد اختلاف در ذوق و زیبایی بیان باشد، این دو تعبیر ناشی از دو بینش است [۳۸].

چنان که گفتم، آنچه در تعیین امام مطرح است، تعیین امام به امامت نیست، این کلمه در اینجا بی‌معنی است، مثل تعیین نابغه است به نبوغ! مسئله تعیین و نصب و انتخاب در رابطه^۱ امامت با شخص امام نیست، در رابطه امام است با مردم: شناخت معنی و ارزش و نقش امام، تشخیص مصداق امام، یافتن شخص امام، و نیز سپردن زمام جامعه و مسئولیت اجتماعی امت به امام و به عبارت دیگر، اقتدای به او و تعقیب راه او و دیدن به نور آگاهی او و «شدن»^۲ الگوی او و انگاره او... یعنی ولایت.

این‌هاست که، در خانه نشینی امام پایمال می‌شود، تعطیل می‌شود و این‌ها امام بودن نیست مامون بودن است. انقلاب شکست خورد، تاریخ تغییر مسیر داد و به راه اولیه‌اش بازگشت. مردم بر پی خود برگشتند و به جای پیشرفت به قهقرا رفتند و گرنه حق، باطل نمی‌شود، به عدل ظلم نمی‌شود، قرآن محروم نمی‌گردد، امام معزول نمی‌شود، چنانکه علی به عثمان بدل نمی‌گردد. در اینجا سخن از حق طلب است که به باطل دچار می‌شود و عدالت خواه که ستم می‌بیند و خواننده که قرآن نمی‌فهمد و گمراه و اسیر بند حاکم، که بی‌رهبر می‌ماند و بالاخره، مردم که به جای داشتن علی - که حقشان بود و نیازشان - محکوم عثمان می‌شوند. و بعدها بدتر از عثمان که وقتی واقعیت با حقیقت زاویه پیدا کرد، هر چند در آغاز اندک، سیر جبری به سوی دور شدن این دو از هم حرکت می‌کند و این، در تاریخ یک اصل است و در تاریخ اسلام، اصل اصل‌ها.

در اینجا دو مسئله در ذهن ما مطرح می‌شود یکی مقام امام به عنوان امامت است یعنی دارا بودن مقام پیشوایی و سرمشق بودن برای انسان است که این مقام محدود به یک دوره نیست، محدود به زمان خود در موقع حیاتش نیست. علی به‌عنوان امام - یعنی سرمشق و نمونه عینی قرآن، یعنی نمونه تجسم انسانی کتاب، تجسم انسانی مذهب - امامتش در فاصله وفات پیغمبر تا وفات خودش تنها نیست بلکه برای تاریخ امام است و برای همه نسل‌ها سرمشق است. از همین جهت است که نه مقام انتصابی است نه مقام انتخابی.

مردم چگونه حکومت‌شان را به امام می‌سپارند؟

اما مسئله دوم که محدود به زمان است، زمان حضور امام در جامعه است، یعنی دوره زندگی امام است. در اینجا مسئله دوم طرح است که آن را می‌توان تعیین امام به حکومت یا خلافت نام کرد، چه، مردم باید سرنوشت خودشان را به برجسته‌ترین انسان یعنی به امامی که در زمان خودشان حضور دارد، بسپارند. با چه شکل باید این عمل صورت گیرد؟

آیا باید خدا و پیغمبر این رابطه را تعیین کنند و به مردم بقبولانند که امام را به رهبری سیاسی مردم منصوب کنند. یا مردم به شور و انتخاب خود او را برگزینند؟ در اینجا دو اصل نصب الهی و اجماع امت مطرح است. من در اینجا مسئله را فقط از نظر جامعه‌شناسی مورد تحلیل قرار می‌دهم ابعاد دیگر این مسئله باید بوسیله کسانی که شایستگی دارند مورد بحث قرار گیرند، این مسئله در عین حال که به متن مذهب و روح اسلام بستگی دارد و دارای ریشه‌های خدایی است، چون در عین حال دارای یک وجه بسیار مشخص سیاسی و اجتماعی نیز هست، من رویه جامعه‌شناسی و بُعد اجتماعی آن را مورد تحقیق قرار می‌دهم و آن این است به هر حال امامت، در این تلقی دوم یعنی بعنوان رهبری اجتماعی و مسئولیت حکومت بر مردم محدود به زمان و مربوطه به رابطه مردم با امام برای رهبری اینجامعه است و در اینجا شکل نصب از بالا یا اجماع توده، کدام به روح اسلام نزدیک‌تر است؟ و اصولاً از نظر جامعه‌شناسی و در چشم یک جامعه‌شناس و بعنوان یک روشن فکر مترقی کدام به سود پیروزی انقلاب و تحقق عدالت و پیشرفت توده و تکامل جامعه بیشتر است؟

دو سبک حکومت وجود دارد: یکی سبک حکومت استبدادی که در طول تاریخ وجود داشته که یک فرد یا خانواده یا گروه ویژه اشرافی بدون دخالت آرا مردم، بعنوان نمایندگی خدا یا اشرافیت نژادی و برتری خونی و خانوادگی حق حکومت را به خود اختصاص می‌داد و به زور بر مردم حکم می‌راند. در برابر این حکومت یک نوع حکومت دیگر به نام حکومت دموکراسی هست که اشکال مختلف دارد از یونان باستان تا کنون، یعنی حکومت افراد مردم (دموها demos) است که با آرا خود گروهی را یا فردی را برای رهبری خود بر می‌گزیند. تنها ملاک حکومت این فرد یا این گروه برای در دست گرفتن زمام اداره اینجامعه و هدایت این مردم، شماره آرا فرد افراد در اینجامعه است که هر کدام بیشتر از آرا افراد مردم (دموها) برخوردار بوده‌اند واجد مقام رهبری است و صاحب حق حکومت خواهد بود.

حکومت دموکراسی در شکل‌های مختلف خودش در دنیا الان وجود دارد. حکومت ایده‌آل همه روشن‌فکران از آغاز قرن هجدهم بود که قرن آزادی فکر و ستایش و پرستش آزادی‌های فردی است و عصر آزادی افراد انسانی (لیبرالیسم) همراه با اصالت بشر (امانیسم) و اعتقاد به اصالت حقوق فردی (اعلامیه جهانی حقوق بشر) [۳۹]. این طرز حکومت که دموکراسی است و بر پایه اکثریت آرا مردم و تلقی مردم بعنوان منشا قدرت سیاسی دولت، با اصل اجماع امت یا اجماع اهل مدینه یا اهل حلّ و عقد، که مبنای تعیین خلافت معرفی می‌شود یکی است و اجماع مردم چه مردم مدینه را بگیریم و مهاجرین و انصار و به تعبیر خودشان اهل حلّ و عقد را، و چه اجماع همه مردم را به هر حال اصل بر شوری و اجماع و بیعت است که یعنی همان دموکراسی و بیعت همان دادن رای است و اجماع یعنی جمع شدن و اتحاد و اتفاق آرا و اختلافی در این موارد که هست بر سر نوع تلقی از دموکراسی و انواع آن است.

برادران اهل تسنن تعیین ابوبکر را به خلافت بر این اصل استوار می‌کنند و بر مبنای دموکراسی توجیه می‌کنند و در نتیجه اصل نصب و تعیین حکومت و قدرت را از بالا نفی می‌کنند و سقیفه را محل اجماع آرا و انتخاب دموکراتیک ابوبکر می‌شمارند.

در اینجا بحث‌های مختلف وجود دارد: یکی این است که بر فرض ما حکومت افراد مردم را بر خودشان یعنی دموکراسی را هم اگر اصل مترقی و اسلامی بدانیم، آیا انتخاب ابوبکر انتخاب درست دموکراتیک بوده است؟

دوم آنکه ما در جامعه عرب آن روز، آیا دموکراسی که بر استقلال آرا توده استوار است، از نظر جامعه‌شناسی ممکن بوده است؟

سوم اینکه آیا حکومت دموکراسی عالیترین نوع حکومت ممکن برای جامعه است؟

چهارم آیا حکومت دموکراسی بر فرض که عالیترین نوع حکومت برای جامعه بشری باشد، آیا در همه مراحل تکامل جامعه‌های انسانی این اصل صادق است و برای جامعه متمدن و غیر متمدن، و در نظام‌های قبایلی، فئودالی، بورژوازی استعماری، آزاد، انقلابی یا قانونی... فرق نمی‌کند؟

پنجم آیا دموکراسی همه جا به نفع توده‌ها و طبقات محروم و عقب مانده و در بند است؟

انتقادی که اخیراً بالاخص از ۱۹۵۴ در کنفرانس باندونک به وسیله بسیاری از رهبران کشورهای آسیایی و آفریقایی شد و بعد بوسیله جامعه‌شناسان و متفکران کشورهای در حال رشد و تازه به استقلال رسیده و تازه رها شده و انقلابی دنبال شد و امروز نوترین و حساسترین بحث سیاسی جامعه‌شناسی است، مسئله دوباره طرح شدن اصل دموکراسی از نظر جامعه‌شناسی است.

آیا دموکراسی با تعالی جامعه سازگار است؟

در عین حال که همه فضائل حکومت دموکراسی بر ما روشن است، این مسئله طرح شد که آیا اگر اصل را در یک نظام اجتماعی و رهبری سیاسی، بر پیشرفت و رهبری یک جامعه متوقف و ناآگاه بگذاریم، در اینجا اعتنا کردن و ملاک قرار دادن پسند و رای یکایک افراد اینجامعه، مانع اصل رهبری و پیشرفت نخواهد بود؟ اگر اصل بر این باشد که این جامعه باید از اصل فعلی بدرآید، این جامعه باید روابط اجتماعی منحطی را که دارد تغییر دهد، باید طرز تفکری که دارد عوض شود، باید زبانش و مذهبش عوض شود، باید به صورت انقلابی دگرگون شود، باید تعبیر کند، باید از این مرحله به مراحل بالاتر جهش وار ارتقاء پیدا کند، باید این سنت‌های پوسیده‌اش را ریشه کن سازد، **اصل را در سیاست و حکومت اگر برد و شعار رهبری و پیشرفت یعنی تغییر انقلابی مردم قرار دهیم، آن وقت انتخاب این رهبری به وسیله افراد همین جامعه امکان ندارد**، زیرا افراد جامعه هرگز به کس رای نمی‌دهند که با سنت‌ها و عادات و عقاید و شیوه زندگی رایج همه افراد آنجامعه مخالف است و می‌خواهد آن‌ها را ریشه کن سازد و بسیاری از سنت‌های مردم سنت‌پرست را عوض کند و سنت‌های مترقی را جانشین آن کند که مردم با آن موافق نیستند. چنین مردی و رهبری نمی‌تواند مورد اتفاق اکثریت آرا این مردمی که باید خودشان عوض شوند و آرایشان هم باید عوض شود، قرار بگیرد. اما اگر اصل حکومت را نه بر اساس حرکت و تربیت (سیاست) بلکه براساس ثبوت یعنی بر اساس پلیتیک یا کشورداری قرار بدهیم که حکومت همانطور که در بینش یونانی گفتم وظیفه‌اش تنها نگاهبانی و نگهداری مردم و حفظ سنت‌ها و حفظ مقدسات موجود مردم و حفظ روابط اجتماعی رایج باشد و مردم در این حکومت فقط و فقط احساس خوشی و شادی و برخورداری بکنند، بر این اصل قرار بدهیم که حکومت فقط نگاهبان جامعه، حافظ شکل کنونی اجتماع یعنی نگاهبان وضع موجود باشد. در این صورت یک حکومت «استاتیک» خواهیم داشت و مسئولیت‌مان رهبری نیست، اداره است، تغییر و پیشرفت و نجات و دگرگونی انقلابی نیست، حفظ وضع تحکیم نظام و بنای موجود است. بی‌شک عالیترین و مقدس‌ترین اصل و شکل سیاسی حکومت با این اصل و برای این هدف دموکراسی است زیرا مردم به کسی رای خواهند داد که مورد پسندشان است یعنی به کسی که با عموم هم رای و هم ذائقه و با اکثریت هم عقیده باشد و خودش بهمه این سنت‌ها تکیه کند و از آن‌ها حمایت نماید و بر راه و روشی رود که همه یا اکثریت می‌روند.

اما اگر گروهی از افراد روشن در یک جامعه‌ای قرار بگیرند و با وضع کنونی آن جامعه مخالف باشند و آرزومند تغییر و تحول سریع و انقلابی در بینش جامعه، ذوق جامعه، اعتقادات جامعه و سنت‌های موجود در این جامعه باشند، این‌ها از طرف مردم اکثریت نخواهند داشت. کسانی اکثریت خواهند داشت که حافظ وضع موجود باشند. بنابراین حکومتی که با آرا مردم یا آرا اکثر مردم انتخاب می‌شود حافظ آرا اکثر مردم خواهد بود.

کودکان بیشتر پرستارانی را انتخاب می‌کنند که بی‌شک هدف آن‌ها پرستاری و خوش گذشتن به آن‌ها و آزاد گذاشتن به آن‌ها را در یک نظم دقیق متعهد می‌کند و بآن‌ها درس جدید و رسم جدید و هر لحظه گامی جدید تحمیل می‌کند

مسلمای رای نخواهد آورد. یکی از نویسندگان می‌گوید من در کودکی همیشه به مادرم بد می‌گفتم، برای اینکه همیشه مرا به رخت شویی، به جارو کشی و به غذا درست کردن وادار می‌کرد و بعد هم تا می‌خواستم فرصتی برای استراحت داشته باشم می‌گفت برو درس بخوان، مشق بنویس، کتاب بخوان، اما خاله مهربانی داشتم که تا چشم مادرم را دور می‌دید مرا بگردش می‌برد، اسباب بازی برایم می‌آورد، شیرینی برایم می‌خرید و وقتی که من بخانه خاله‌ام می‌رفتم آنجا احساس آزادی مطلق می‌کردم و همیشه ستایشگر خاله‌ام بودم و سرزنش کننده مادرم بودم.

اما حالا که بزرگ شده‌ام همیشه مادرم را ستایش می‌کنم ولی از خاله‌ام هیچ حرفی نمی‌زنم.

جامعه در چه شرایط باید رهبر پیشوا و نظام رهبری خود را انتخاب بکند؟ بهترین انتخاب این رهبر بوسیله چه کسانی باید صورت بگیرد؟ بیشک بوسیله کسانی که بهترین رهبری را می‌شناسند و آیا اکثریت مردم هیچ جامعه‌ای تا کنون توانسته‌اند بهترین نوع رهبری انسانی را تشخیص بدهند؟

در همه مراحل جامعه‌های بدوی، جامعه‌های نیمه وحشی، جامعه‌های تاریخی و حتی جامعه‌های بعد از انقلاب کبیر در متن اروپا، کدام جامعه‌شناس می‌تواند بگوید و ثابت کند که اکثریت مردم می‌توانند از میان این میلیون‌ها مردمی که هستند و از میان چهره‌هایی که به عنوان چهره‌های مشهور سیاسی مطرحند، بهترین رهبر را تشخیص بدهند و بدانند که بهترین راه کمال و راه رهبری اینجامعه کدام است؟

بنابراین، مساله اینکه امروز در دموکراسی مطرح است این است که اگر مبنای حکومت انسان را بر «سعادت آرام راکد» و احساس بی‌قیدی افراد انسانی و «حفظ سنن موجود» قرار بدهیم یعنی چنانکه بینش سیاسی یونانی می‌گفت حکومت کشور را ادامه حکومت بر شهر یعنی شهرداری تلقی کنیم، بیشک بهترین حکومت، حکومتی است که بوسیله همه افراد موجود آنجامعه انتخاب شده است. زیرا این حکومت از جنس این آرا موجود و بنابراین مورد رضایت عام خواهد بود و کوشش چنین حکومتی همواره بر این نیست که مردم را به بهترین وضع براند و روابط اجتماعی و سنت‌های موجود را به بهترین وضع تغییر و تکامل بدهد بلکه همه هدفش این است که آرا مردم را برای خود نگهدارد.

آیا چه کسی می‌تواند آرا مردم را برای خود نگهدارد.

بیشک کسی که به زبان همه مردم حرف می‌زند و به پسند همه مردم کار کند و به راهی که همه مردم می‌روند برود و به آنچه که همه مردم بر آن معتقدند و بر آن راه می‌روند معتقد باشد و برود.

امروز مساله‌ای که در هند مطرح است که سیصد و چند زبان وجود دارد و بیش از این تعداد مذهب، برای حکومت دو ملاک وجود دارد:

یا اینکه اکثریت آرا این‌ها را باید ملاک قرار داد که باید زبان‌ها را یعنی سیصد و سی و چند زبان را حفظ کرد. یا باید ملاک را تغییر این ملت و تکامل سریع زندگی و اقتصاد و فرهنگ مردم قرار داد که اول باید این زبان‌ها را یکی ساخت و یک زبان واحد ملی برایشان ساخت و اگر بخواهیم یک زبان واحد ملی بر این‌ها تحمیل کنیم، آن‌ها را وادار کنیم که

به یک زبان ملی سخن بگویند، بیش از دو سوم آرا این مردم را از دست خواهیم داد: زیرا همه پرستنده بت‌های خودشان، همه پرستنده لهجه خودشان، پرستنده فرم زندگی خودشان و سنت‌های محلی و قبیله‌ای خودشان هستند. بنابراین حکومتی که با رای همه این افراد روی کار باید بیاید، باید نگاهبان همه آنچه که این مردم می‌خواهند باشد و اگر خواسته باشد بطرف آنچه که باید بشوند حرکت کند رابطه خودش را با پسند مردم قطع می‌کند و وجهه خودش را در چشم مردم از دست می‌دهد. از این جهت این است که در همه جامعه‌ها می‌بینیم کسانی که دارای تفکرات مترقی هستند، هرگز به طور عام اکثریت مردم متوجه آن‌ها نیستند و آن‌ها را تشخیص نمی‌دهند، بنابراین، اصل حکومت دموکراسی - بر خلاف این تقدس شور انگیزی که این کلمه دارد - با اصل تغییر و پیشرفت انقلابی و رهبری فکری مغایر است و اگر در یک جامعه، رهبری سیاسی بر اساس یک ایدئولوژی مشخص و بر شعار دگرگونی آرا و افکار منحط و سنت‌های پوسیده استوار است، رهبری نمی‌تواند خودزاده آرا عوام و تعیین شده پسند عموم و بر آمده از متن توده منحط باشد.

بنابراین، در اینجا مسأله‌ای که مطرح است، مرحله خاصی از تحول یک جامعه است که با دموکراسی سازگار نیست.

چرا در کنفرانس باندونک این مسأله مطرح می‌شود و چرا بوسیله جامعه شناسانی که به دنیای سوم می‌اندیشند و بیشتر جامعه شناسایی که بکشورهای در حال توسعه و کشورهای آفریقایی و امریکای لاتین و آسیایی وابسته‌اند این مسأله مطرح می‌شود؟ بیشتر برای اینکه جامعه‌هایی که در حال رشد هستند، جامعه‌هایی که در حال تغییر سنت‌های کهنه‌شان هستند، جامعه‌هایی که نیازمند آن هستند که از این مرحله راکد تغییر بکنند و بسیاری از ذائقه‌هایشان باید جهش وار عوض شود و جامعه‌هایی که مردم در آن تشخیص صلاح و فساد آینده و سرنوشت متعالی خود را نمی‌توانند بدهند، اگر رهبری انقلابی، منتخب آرا این افراد باشد، رهبری از جنس این افراد خواهد بود و بنابراین نگاهبان این افراد خواهد بود. مثلاً در یک نظام قبیله‌ای و صحرا گرد، برای شروع ترقی و تکامل، این قبیله اول باید اسکان پیدا کند، تا کشاورزی - که اولین زیر بنای آغاز تمدن است - آغاز شود. در اینجا، اگر که دو تن: یکی حافظ سنت چادر نشینی و دامداری باشد و معتقد به ادامه این شکل زندگی و دیگری طرفدار اسکان مردم ایل و آغاز زندگی کشاورزی و مدنی، بیشک توده مردم ایل و نیز شخصیت‌های متنفذ و روسای خانواده‌ها و عناصر برجسته ایل - که محافظه کارتر و سنت پرست ترند - به کسی رای می‌دهند که این را با همان شکل اجتماعی و روابط زندگی و سنت‌های ایلایاتی خود می‌کوشد تا نگاه دارد و مسلماً مجموعه آراء مردم ایل را کسی که به این شکل و به این سنن زندگی عشایری معتقد نیست و در این باره انقلابی می‌اندیشند نخواهد داشت. چرا کشورهای که رها شده‌اند (مقصودم جامعه‌های تاریخی یا بدوی است در آفریقا آسیا و امریکای جنوبی، کشورهای بلوک شرقی و نیز کشورهای دنیای سوم - که باید به سرعت حالت رکود اقتصادی و انحطاط اجتماعی خویش را ترک گویند و به شتاب از استعباد و استعمار دور شوند و آثار شوم و همه جانبه آن را در روحیه، طرز تفکر، اخلاق، طرز تربیت، فرهنگ و مذهب و اقتصاد و سیاست و روابط و ابعاد اجتماعی و... بزدایند و عوامل ناسالم و خطرناک داخلی را ریشه کن سازند و تحرک و ترقی و ابتکار و استقلال انسانی و

قدرت تولید و نیروی معنوی و مادی دفاعی را در خود پدید آورند)، امروز در برابر ارزش شکل حکومت دموکراسی و لیبرالیسم و آزادی فرد فرد، اصالت حقوق فرد فرد، (این فرد هر که باشد، این جمع هر که باشد و بخصوص اینجامعه در هر حال و وضعی که باشد) به تردید افتاده‌اند؟

هانری مارتینه MARTINET می‌گوید، رفتم به کشور چاد در، نجا به قبایل و مردم روستایی و حتی کارگران و مادون کارگران [۴۰] چاد، که تازگی به استقبال رسیده است (آن موقع، یکسال و اندی پیش) حرف زدم. در اثر تماس و آشنایی با آن‌ها کم کم حالت بیگانگی و محافظه کاری و رعب و رودربایستی‌هایی که بخصوص قشرهای اجتماعی در قبایل بیگانگان - بالاخص اروپائیان - دارند جای خود را به انس و صمیمیت داد و با من خودمانی‌تر شدند و دلشان را در برابر من سفره کردند. گاه آهسته و با احتیاط پنهان از چشم اغیار (ماموران و شخصیت‌های سیاسی و حزبی استقلال طلب ملت و دولت خودشان) با کنجکاوی آمیخته با حسرت و اندوهی عمیق به من می‌گفتند: شما که به این حرف‌ها آشنائید، می‌خواستیم ببینیم این استقلال که بیش از یکسال است که آمده و همه جا را گرفته است، تا کی ادامه خواهد داشت؟ این می‌خواهد همیشه بماند؟ یا اینکه بالاخره تمام می‌شود؟ آنکه در این حد می‌اندیشد، رای او برای فکری که می‌خواهد از این کشور و از این مردم جامعه مستقل و مردم آزاد بسازد چه ارزشی دارد؟ می‌آید آرزو می‌کند که استقلالش از میان برود و با بی‌صبری عجیبی می‌گوید آیا این بالای استقلال همیشه هست یا بالاخره تمام می‌شود و دست از سرما بر می‌دارد و بالاخره رفع می‌شود؟!

این آراء مردم در این نظام است و در این سطح.

در زمان عمر، عمر خلیفه شده، بعد از حکومت پیغمبر، بعد از حکومت ابوبکر، عمر حالا می‌رود به حج. اسلام شرق و غرب را گرفته، ایران را گرفته، رم شرقی را گرفته. بعد یک پیر مرد می‌گوید این جوان ساربان و شتربان من است، درآمد من کم است مزدی که به او می‌دهم به قدری نیست که هزینه زندگی یک خانواده دو نفری را تامین کند، از طرفی او جوان است و نیاز شدید به ازدواج دارد، بنابراین ما طبق سنتی که در میان ما بوده زن جوان خودم را یکشب در میان در اختیار این جوان می‌گذارم. این لحاظ شرعی اشکالی ندارد؟

بعد از اسلام، در زمان حکومت عمر است که اسلام در دنیا پیچیده است و عرب در حوزه مکه چنین سوالی شرعی را از خلیفه می‌کند، این بینش شرعی و اسلامی می‌باشد. آیا اعتقاد و اتکا برای اینگونه مردم از اتکا به رای پیغمبر در تعیین سرنوشت جامعه‌اش مترقی‌تر است؟ و در اینجا می‌توان اساساً به دموکراسی استدلال کرد؟ یا دموکراسی را نظام ایده آل شمرد؟

از این جهت در جامعه‌شناسی این کشورهای بخصوص تازه رها شده امروز این مساله که دموکراسی نظام ضعیفی است و حتی خطرناک و ضد انقلابی مطرح است. در فرانسه امروز حتی وقتی که ژنرال دوگل آمد و گفت در این کاباره هائی که بسیار زشت و بسیار وقیح می‌رقصند در اینجا یک پوشش مختصری داشته باشد دستور داد یک cache-Sex یعنی یک عورت پوش (پارچه کوچکی به اندازه یک کف دست یک برگ) به آن‌جاشان بگذارند. فریاد آزادی خواهان بلند شد

که او به چه حق می‌خواهد آزادی این افراد را سلب کند؟ مگر هر انسانی می‌تواند هر جور که خواست در حکومت لیبرالیسم و دموکراسی و آزادی فردی برقصد؟ انحطاطی که در کشورهای لیبرالیسم و دموکراسی غربی پیش می‌آید، نشانه ضعفی این نظام در هدایت جامعه است.

بزرگترین دشمن دموکراسی خود دموکراسی است

به قول پروفسور شاندل: «بزرگ‌ترین دشمن آزادی و دموکراسی، از نوع غریبش، خود دموکراسی و خود لیبرالیسم و آزادی فردی است». امروز در فرانسه، در کشوری که دو قرن سنت آزادی خواهی و لیبرالیسمی دارد، وقتیکه وارد می‌شوید، می‌بینید در این مستراحهای عمومی، در وسط خیابان‌گاه سه چهار انسان شب‌ها می‌خوابند. کلوشارها همه جا پهن هستند، در تمام کوچه و خیابان‌هایی که در معرض دید همه خارجی‌ها هست. این‌ها بزرگ‌ترین هتک حیثیت برای مردم فرانسه هستند. کلوشارها به صورت بسیار وقیح‌گاه اعمال بسیار زننده در معرض عام می‌کنند، معمولاً یک شیشه مشروبی دستشان است و با صورتی و لباس‌هایی که مملو از کثافت است مشروب می‌خورند، علناً یقه این را می‌گیرند متلک به آن می‌گویند، و حرف‌هایی بسیار زننده می‌زنند، فحش می‌دهند، گاه روابط بسیار کثیف انحرافی جنسی در معرض دید عموم دارند. کاباره‌ها و اماکن فساد بسرعت بسیار سرسام آور کم‌ا و کیفاً رشد می‌کند و کسانی را که بسلامت جامعه می‌اندیشند ترسانده که این کشور به زودی سقوط می‌کند.

در سال هزار و نهصد و شصت و دو، در یک چهار راه پاریس که خیابان سن میشل و خیابان سر ژرمن دپره را بهم وصل می‌کند، هزار و هفتصد و چند جنایت crime (در یک سال فقط) اتفاق می‌افتد. جنایت اعم از چاقوکشی، کتک کاری، دزدی و تجاوز جنس و.... فقط در سر چهار راه سن ژرمن دپره و خیابان سن می‌شل. چرا؟ زیرا اصل اعتقاد به اینکه هر فرد به هر شکل و با هر رای می‌تواند به زندگی خود در جامعه ادامه دهد، موجب این شده که سرمایه داری برای پیشرفت خودش از این اصل، برای سود بیشتر، هر گونه فساد را و تاختن به هر گونه صلاح و هر گونه فضیلت اجتماعی و اخلاقی را مجاز بداند و آزاد باشد.

از این آزادی، آزادی‌های فردی، چه کسانی استفاده می‌کنند؟ چه کسانی سود واقعی می‌برند؟ کسانی که می‌توانند خوب بیندیشند؟ هرگز! در برابر این‌ها کسانی که قدرت دارند بیشتر از همه استفاده، یعنی سوء استفاده می‌کنند. چنانکه می‌بینیم استفاده می‌کنند و سوء استفاده، چنانکه اگر شما به یک شهر اروپایی بروید می‌بینید دموکراسی و لیبرالیسم غربی برای چه کسانی زر و زور و جاه و جلال و قدرت و نفوذ و ثروت بیار آورده؟

آیا برای عده‌ای متفکر مانند «ورکور» که بزرگ‌ترین قهرمان مقاومت ملی فرانسه است و از بزرگ‌ترین شخصیت‌های معنوی فرانسه است؟ وی در یک آپارتمان کهنه و مخروبه در یک ساختمان دو طبقه قدیمی و کثیفی در پس

کوچه‌های واقع در یکی از محلات قدیمی پاریس به گونه‌ای زندگی می‌کند که اگر ببینید و شناسید می‌پندارید وی یکی از مفلوک‌ترین و بدبخت‌ترین افراد این مملکت است.

وی کسی است که مقاومت پر افتخار فرانسه را در برابر هیتلر و اشغال پاریس بوسیله ارتش آلمان رهبری می‌کرد، کسی است که مایه افتخار قومی و سیاسی این ملت بزرگ است و امروزه همه نیروهای آزادیخواه و مترقی فرانسه، و حتی اروپا، به او به عنوان یک شخصیت بارز ملی یعنی مافوق طبقاتی و مافوق حزبی احترام قائل‌اند. در کنگره سالیانه هفته اندیشه مارکسیست «که در پاریس تشکیل می‌شود و کمونیست‌ها و کاتولیک‌ها و اگزیستانسیالیست‌ها در جناح‌های متخاصم به دفاع و حمله می‌پردازند، ریاست آن را ورکور بر عهده دارد که شخصیت اعلی او در اوجی است که اینان همه قلباً اعتراف دارند. اما این مرد را با همه عظمتی که دارد، چه کسی می‌شناسد؟ در میان مردم چه جایگاهی دارد؟ دارای چه قدرت و نفوذی است؟ چه سهمی در رهبری جامعه فرانسه دارا است؟

درست است که مردم فرانسه همگی، فرد فرد آزاداند که ورکور را بشناسند و بر گزینند یا غیر ورکور را، ولی از این آزادی کسانی استفاده می‌کنند و کسانی آزادی را به سود خود گرایش می‌دهند که قوی ترند، حتی رای می‌سازند! رای آزاد می‌سازند!

تقلب و رأی‌سازی در دموکراسی غربی!

رای ساختن همه‌اش به شکل معروفی که می‌شناسیم نیست، آن شکل معروف که چند مامور و ده‌ها هزار اسم مجعول در اوراق انتخاباتی نقش بندد و یا نیمه شب در صندوق باز شود و رای‌ها عوض شود و یا به طریق آزادی مطلق که مردم آزاد باشند به هر که بخواهند رای بدهند و آزادانه آرائشان را به اسم دلخواه در صندوق بریزند و ماموران خواننده آراء نیز آزاد باشند که هر اسمی را که می‌بایست بخوانند و نویسندگان آراء نیز آزاد باشند که هر اسمی را که بخواهند بعنوان دارنده اکثریت آراء اعلام کنند و بعد دولت هم آزاد باشد که حتی پس از اعلام آراء و معرفی کاندیدا موفق هر کس را که در آن حال اراده کرد تلگرافی به مجلس حمل نماید...

نه، این سبک رای‌سازی‌ها متعلق به کشورهای عقب مانده‌ای است که در کار دموکراسی غربی هنوز ناشی‌اند و در برابر روشنفکران، وقیح، و به هر حال کارگزارانی مسخره‌اند که به شیوه‌های ابلهانه عمل می‌کنند و ادای دموکراسی غربی را در می‌آورند، شبیه دیگر اداهائی که بنام تجدد و ترقی و اروپائیگری و تمدن امروزی در می‌آورند، در اقتصاد و تولید و شکل زندگی و شهرسازی و ساختمان و تاسیسات اجتماعی و سازمانهای اداری و حتی طرز حرف زدن با مردم و نطق‌های سیاسی و برنامه ریزی و غیره و غیره. این یک نوع تقلب مصنوعی و غیر قانونی است. [۴۱]

در خود غرب چنین نمی‌کنند، آن‌ها اصیل‌اند و می‌دانند چگونه پخته عمل کنند، چگونه پنهان کاری کنند و چگونه بر پلیدترین اعمال ضد انسانی اشان نیز پاک‌ترین عنوان‌ها را بدهند، زیباترین و فریبنده‌ترین پرده‌ها را بپوشانند. آن‌ها

رای قلابی را نیمه شبها پنهانی در صندوقهای «اخذ رای» نمی‌اندازند، رای قلابی را، شب و روز، آشکارا اما سخت عالمانه و ماهرانه در صندوقهای «خلق رای»، یعنی مغزها و دلها می‌افکنند، بی‌آنکه صاحب صندوق از آن آگاه شود و از اینجا لیبرالیسم و دموکراسی واقعی و عملی آغاز می‌شود، یعنی پس از آن، این فرد حقیقتاً آزاد است که به هر که دلش خواست، به هر کس که در مغزش به دور می‌اندیشید، در حافظه‌اش او را می‌شناسد و در اعتقادش به او معتقد و مومن شده است و زندگی او و فضایل او و امتیازات شخصیتی او را به دقت می‌داند رای بدهد و رای او هم با کمال امانت از صندوق تندرست و دست ناخورده و با دقت و

سرعت حساب می‌شود و بدین طریق همان کسانی که واقعاً در مغزهای مردم شناخته بوده‌اند و در دل‌هایشان جا داشته‌اند در مجلس‌های ملی جا می‌گیرند.

و این است «تقلب طبیعی و قانونی»!

گاه نزدیک انتخابات می‌بینیم، ناگهان صدها مقاله، ده‌ها کتاب، فیلم، تئاتر، هزاران گونه تبلیغ‌های مستقیم و غیر مستقیم، با لحن‌ها و رنگ‌ها و جلوه‌های متنوع و جالب و مختلف، از نوشتن شرح حال گرفته تا چاپ عکس و اسم بر روی ران‌ها و پستان‌ها و دیگر نقاط حساس انتخاباتی و دموکراتیک مانکن‌ها و رقاصه‌ها و هنرپیشه‌های بسیار معروف و محبوب، در سینماها و دانسینگ‌ها و حتی پیاده روهای خیابان‌ها و گردشگاه‌ها و باغ ملی‌ها، درباره یکی از کاندیدهای ریاست جمهوری، از در و دیوار، همه جا و به هر وسیله بر سر و روی مردم می‌ریزد.

مگر شناخت‌ها و رای‌ها و احساس‌های مردم چگونه شکل می‌گیرد؟ به خصوص در مسائل اجتماعی و بالاخص سیاسی که بسیار ساده لوحانه و خیالاتی خواهد بود. اگر فرض کنیم توده ساده مردم که اکثریت را دارند و خواه ناخواه اکثریت آراء را (و اکثریت عددی است که در دموکراسی و لیبرالیسم پدید آورنده حکومت و تعیین کننده رهبر است و بس) از طریق تحقیقات عمیق شخصی درباره کاندیداها و مبتنی بر یک طرز تفکر فلسفی و جامعه‌شناسی خاصی که با مطالعه و بررسی و تبعات علمی و تحقیقات به یک رای رسیده‌اند و راه خانه تا صندوق انتخابات را خود تعیین کرده‌اند و خود پیش گرفته‌اند؟ اگر چنین است پس کارگردانان انتخابات بیپه‌وده و از روی جهل میلیون‌ها دلار و لیره صرف تبلیغات می‌کنند و هزاران گونه ابتکار و تفنن در این راه نشان می‌دهند؟

اگر چنین است، اگر اکثریت مردم فرانسه گلیست بودند چرا دگل را ساقط کردند و اگر اکثریت نداشت، چرا جانشین او را که یک گلیست معروف است و همه‌ی شخصیت و نفوذ و وجهه‌ی سیاسی‌ای را که دارد از شخص دگل گرفته است و بر اثر انتصاب سیاسی به وی بر می‌گزینند؟

در شورش جوانان فرانسه سال پیش ۱۹۶۷ دیدیم که نه تنها فرانک، بلکه دلار نیز در آرا فرانسه نه تنها در آراء دست راستی‌ها یا محافظه کاران سنت پرست و یا سرمایه داران، بلکه در آراء دست چپی‌ها و جوانان و تحصیلکرده‌ها و دانش آموزان و دانشجویان فرانسه پنهانی دست اندر کار است. بیپه‌وده نیست که رئیس جمهور امریکا یا فرانسه یا نخست وزیر

انگلستان در مبارزات انتخاباتی و در نطق‌های سیاسی خود بیش از آنکه جانب توده بی‌شکل مردم را بگیرند، با احتیاط و وسواس و حتی با نطق و چاپلوسی مسائلی را طرح می‌کنند که بانکداران، سرمایه داران بزرگ و حتی یهودیان و حتی صاحبان کاباره‌ها و قمارخانه‌ها و نژادپرست‌ها را به رسالت سیاسی خود معتقد سازند، زیرا یک قاچاقچی یا کانگس‌تر در امریکا صدها بار از یک نویسنده یا متفکر برای رئیس جمهور بیشتر رای جمع می‌کند، زیرا بیشتر رای در اختیار دارد.

تصادفی نیست که مردی چون رابرت کندی در نطق‌های انتخاباتی خود مصلحت می‌داند که بر خلاف انتظار افکار عمومی جهان از وی و حتی بر خلاف خط مش کلی سیاست خارجی یی که همیشه کندی‌ها ادعا می‌کردند، رسماً از اسرائیل ستایش و جانبداری کند و با جهودهای خرپول نیویورک که سرنوشت سیاسی ملت امریکا را به کمک کانگسترهای مافیا می‌سازند لاس بزند و برای آرائی که با پول و جنسیت و هفت تیر تهیه می‌شود، شرف خویش را گرو بگذارد، اگر نه انتخاب نمی‌شود.

بی‌شک این پول است، این قدرت است که با استخدام تمام وسایل موجود تبلیغاتی امروز، با استخدام تمام استعدادها و امکانات هنری و ادبی و اجتماعی... رای می‌سازد. آری، آزادند در دادن رای، اما برده‌اند در ساختن رای. زیرا رای‌اش را با پول در مغزش جا داده‌اند و سپس آزادش گذاشته‌اند که به هر که خواست رای بدهد.

آزادی رأی و رأی‌هایی که آزاد نیستند

وضع سیاسی امروز اروپا و امریکا را اگر نگاه کنیم اهانت بزرگی است. اگر بگوئیم کسانی که با رای اکثریت مردم اروپا انتخاب شده‌اند برجسته‌ترین و شایسته‌ترین انسان‌های امروز این جامعه‌های نمونه قرن حاضر در تمدن و فرهنگ بشری‌اند. این هم اهانت بزرگی به مردم اروپا و هم اهانت بزرگی به جامعه بشری است. شخصیتی مثل شوارتز بزرگ‌ترین ریاضی‌دان معاصر فرانسه و مرد بسیار متفکر و روشن و مترقی امروز اروپا، تنها به جرم اینکه نه به کاپیتالیسم بستگی دارد (که دشمن سرمایه داری است و نیرومندترین دست‌های رای‌ساز فرانسه برایش کار نمی‌کند) و نه به کمونیسم در مبارزات انتخاباتی، برای چاپ آگهی‌های تبلیغاتی خود و همفکرانش که پول ندارد، از بودجه خاصی که برای این کار در شهرداری‌ها وجود دارد می‌گیرد. آزادی هست اما به این شکل. آزادی رای هست اما رای‌ها آزاد نیستند. رای‌ها را می‌سازند و سپس مردم را برای دادن آن آزاد می‌گذارند. زیرا در جامعه سرمایه داری، کارگزاران سیاست و سازندگان سرنوشت جامعه و حتی آفریدگاران آراء و افکار مردم مطمئن‌اند که این مردم گرچه آزادند که هر رای‌ی را به صندوق بریزند اما همان رای‌هایی را پس خواهند آورد که آنان خود پنهانی به آنان خوراندند. در این میدان آزاد، در این می‌دانی که همه آزادانه می‌توانند در آن بتازند، بیشک پیاده‌ها عقب می‌مانند، بیشک همیشه سواره کاران و دارندگان اسبهای ورزیده برنده‌اند. بنابراین این آزادی‌ای که در قرن ۱۸ و ۱۹ در اروپا طرح شده بوسیله بورژوا، سرمایه دار طرح شد. اینانند آزادی خواهان واقعی اروپا. چرا؟ زیرا قیدهای اقتصادی را بردارند، مرزها را باز بگذارند، حقوق

گمرکی، مقررات مالی، شرایط سرمایه گذاری و... برداشته شود. آزادی میدان کار و کوشش و سرمایه گذاری و سود اضافی و... را کاملا باز بگذارد تا هر کس هر گونه که بخواهد و هر چه بخواهد و هر اندازه بتواند کار کند و بردارد. و بی‌شک پیداست که در چنین می‌دانی این هر کس‌ها چه کسانی خواهند بود؟ نه تنها به دلیل عقل که به دلیل نقل و بدلیل چشم و حس و واقعیت ملموس و محسوس پیداست و هر کسی می‌تواند دید. این آزادی برای آن است که صد تومان پول، سرمایه دار، بدون هیچ قید و بندی، بی‌آنکه شرایط حقوقی و قیود اقتصادی و اجتماعی و انسانی آن را تعدیل کنند و مقید، آزاد باشد که از هر وسیله‌ای استفاده کند و با هر شرایط، به هر شکلی که مصلحت باشد ده هزار تومان در سال از آن برداشت کند، چه در خود اروپا چه در خارج از اروپا. بگذار برود، بگذار بکند *laissez passer*، *laissez faire* شعار چه کسانی بود؟ کی برود؟ کی بکند؟ کجا برود؟ چه بکند؟ این پرسش‌ها همه روشن است، سرمایه داری دو قرن اخیر، استعمار دو قرن اخیر، استثمار بیرحمانه دو قرن اخیر، همه پاسخهای روشن این پرسش‌ها اینند. چه کسی برود؟ چه کسی بکند؟ بیشک آنکه پول دارد، آنکه سرمایه دارد، آنکه می‌خواهد جنس از گمرک رد کند.

دموکراسی بورژوازی و لیبرالیسم تجار اروپایی

این لیبرالیسم، آزادی فردی، که سالهاست روشنفکران و انسان دوستان جهان، بخصوص روشنفکران و مصلحان کشورهای عقب مانده را به شدت تحت تاثیر خود قرار داده است و برایشان یک کلمه خدایی و یک نام شور انگیز است، یک لیبرالیسم اقتصادی است نه یک لیبرالیسم انسانی. ما ساده لوحان انسان دوست آن را انسانی پنداشتیم و ستودیم و برایش فداکاری‌ها کردیم و شهدا دادیم و خون‌هایی پاک‌پاک‌ترین قهرمانان خود را برای آن بخت ریختیم و این بورژوازی پلید بود که در لوای آن به استثمار کارگر اروپایی و استعمار انسان آسیایی و آفریقایی و امریکای جنوبی پرداخت. ماضی‌های ساده لوح از این لیبرالیسم، فقط متجدد شدیم، و بورژواهای غربی کاپیتالیست شدند. هنگامیکه در اروپا فریاد انسان دوستان شعار دموکراسی - لیبرالیسم، از ادیهای فردی انسانی و حقوق بشر را اعلام می‌کرد و تب انسان پرستی و اومانسم تند شده بود و این سخنان زیبا شعرهای لطیف و شور انگیز و شاهکارهای موسیقی و تئاتر و کتاب و نقاشی و... در ستایش آزادی و آزادیخواهی اشک در چشمهای روشنفکران آسمان جُل و انسان دوستان پاک دامن ساده دل، می‌آورد، حکومت دمکرات و لیبرال فرانسه، پس از انقلاب کبیر، که با رای اکثریت مردم روی آمده بود در یک اعلامیه رسمی اعلام کرد که: خانم‌ها و آقایان! مردم فرانسه! هر کس می‌خواهد بمباران شهر آلژ (پایتخت الجزیره) را از نزدیک تماشا کند، در روز فلان، ماه فلان سال ۱۸۱۲، در فلان جا و فلان جا و فلان جا... که جایگاه‌های مخصوصی است که ارتش فرانسه برای تماشاچیان فرانسوی ترتیب داده است می‌توانند جا بگیرند و از نزدیک عملیات ارتش را تماشا کنند.

آری، این حکومت لیبرال زائیده دموکراسی به بمب بستن یک شهر بزرگ و قتل عام مردمی راکه گناهی جز ضعیف بودن ندارند، اعلام می‌کند. همین حکومت دموکراسی و لیبرال وارث فرهنگ انقلاب کبیر فرانسه در یک روز ۴۵ هزار

نفر را در ماداگاسکار قتل عام می‌کند، این جنایات در قرون وسطی یا دوران لویی‌ها و کاخ نشینان ورسای اتفاق نیفتاده است. استعمار را که قتل عام ملت‌ها، فر هنگ‌ها، ثروت‌ها و تاریخ‌ها و تمدن‌های همه انسان‌های غیر اروپایی بود، دولتهایی بوجود آوردند که با دمکراسی بوجود آمده بودند، دولتهایی که به لیبرالیسم معتقد بودند. این جنایت‌ها نه بدست کشیشان و انگلیزیسیون‌ها و نه بدست سزارها بلکه بدست دمکراسی و لیبرالیسم غربی انجام شده و می‌شود. کی؟ در قرن نوزدهم و بیستم. یعنی در همین سالهایی که لیبرالیسم، دمکراسی، آزادیخواهی، انسان دوستی و برادری انسانی بعنوان تنها کلماتی که اروپا می‌داند به دنیا اعلام می‌شد و همچون موج نیرومند و عالم‌گیری، هنر و ادب و شعر و فرهنگ و فلسفه جدید را فرا گرفت و فریاد شوق از دل روشنفکران کشورهای پریشان و قارت شده شرقی که خود قربانیان مظلوم و بی‌دفاع و ناآگاه این کلمات فریبنده و دروغین بودند بر می‌آورد.

نه تنها ما در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین قربانی این دمکراسی بورژوازی و لیبرالیسم تجار اروپایی بودیم، بلکه توده اروپایی پیش از ما در این غارتگری مکارانه شیخون محیلانه‌ی سرمایه داران به خاک افتادند، و در زیر پرده زیبا و خوش رنگ آزادی، آنان خونشان را زالوهای استثمار مکید و ما همه چیزمان را، و حال و آینده و حتی گذشته‌مان را، تاریخمان را بر باد داد و مسخ کرد و مسخره کرد. در این آزادی و در این رژیم‌های دمکراسی مردم اروپا برده کاپیتالیسم شدند و ما انسان دست دوم، نیمه آدم، بومیان وحشی و نیمه وحشی و آدمخوار و بی‌استعداد و تنبل و کم خرد و عقب مانده و مردم بی‌فرهنگ و بیسواد و بی‌منطق و بومی و موش! در همین موقع که چنین آتشی را استعمار و سرمایه داری در سراسر جهان بر پا کرده بود، که اکنون جامه دمکراسی برتن کرده بود و نقاب لیبرالیسم را بر چهره زده بود، در همین موقع که میلیون‌ها مردم بی‌دفاع مسلمان و هندو و زرد و سیاه... غارت می‌شدند و درو، کدامیک از متفکران و انسان دوستان و حتی سوسیالیستهای اروپا، حتی کمونیستهای اروپا زبان به اعتراض گشودند؟

ویکتور هوگو برای بینوایان چنان شاهکار پر از هیجان و احساس و عاطفه رقیق انسانی را پدید می‌آورد، اما من هرگز نمی‌توانم فراموش کنم که این کتاب و اثری از این قبیل در هنگامی نوشته شده است که ما در این گوشه جهان ناجوانمردانه قتل عام می‌شدیم، غارت می‌شدیم و نابود می‌شدیم.

من حتی مارکس و انگلس و پرودون و دیگر سوسیالیست‌ها و انقلابی‌ها را هرگز نمی‌بخشم که ما در شرق غارت می‌شدیم و آن‌ها در غرب، برای تقسیم عادلانه آن میان سرمایه داران و کارگران کشمکش داشتند و نامشان را حقوق کارگر می‌گذاشتند و آنچه کارگران آن‌ها تولید می‌کنند.

مارکس، کالای غربی را کار فشرده تعریف می‌کرد! و من آسیایی می‌دیدم که این کالا، جنایت و دزدی فشرده بود.

صدها هزار کارگر فرانسوی و انگلیسی در قرن نوزدهم طومار امضا می‌کردند و اعتصاب راه می‌انداختند و فشار می‌آوردند به دولت فرانسه و انگلیس که شما ارتشتان را نگذارید از مصر و شمال آفریقا و هند و چین... برگردند تا با تحمیل این کالاها و غارت آن کشورها، مزد ما سطحش بالا برود و حکومت دموکرات انگلستان ناچار بود تا برای آنکه

صد هزار رای کارگر انگلیسی را داشته باشد ارتش خودش را نگذارد از آفریقا برگردد، و به این‌ها جواب مساعد بدهد که من بر وفق رای شما و عقیده شما این عمل را می‌کنم.

وقتی که در یک کشور اروپایی که دارای این سنت است و صد در صد با سوادند، قرن‌ها رشد اجتماعی و سیاسی بالا دارند، و هر فرانسوی در روز بطور معدل ۲۵۰ صفحه کتاب جیبی مطالعه می‌کند، این رشد سیاسی و این رشد اجتماعی را داشته باشد. شما از قبیله اوس و خزرج، عطفان و هوازن توقع دارید که دارای آن رشد سیاسی و اجتماعی باشد که او را از دخالت پیغمبر در سرنوشت سیاسی جامعه بعد از خودش بی‌نیاز کرده باشد؟ [۴۲]

دموکراسی آزاد یا دموکراسی متعهد؟

مساله دیگری که در اینجا مطرح است، دو نوع دموکراسی است. دموکراسی آزاد و دموکراسی متعهد یا هدایت شده یا دموکراسی غیر متعهد. دموکراسی غیر متعهد، حکومت آزادی است که تنها با رای مردم روی کار می‌آید و تعهدی جز آنچه که مردم با همین سنن و با همین خصوصیات می‌خواهند ندارد. دموکراسی متعهد حکومت گروهی است که بر اساس یک برنامه

انقلابی مرفقی که افراد را، بینش افراد را، زبان و فرهنگ مردم را، روابط اجتماعی و سطح زندگی مردم و شکل جامعه را می‌خواهد دگرگون و به بهترین شکلش براند. برای این کار یک ایدئولوژی دارد، یک برنامه ریزی دقیق دارد، یک مکتب فکری مشخص دارد و هدفش این نیست که یکایک این مردم رأیشان و سلیقه‌شان متوجه او شود، هدفش این است که جامعه را به مقام و درجه که بر اساس این مکتب به طرف این مقصد متعالی حرکت بکند و هدف‌های انقلابیش را تحقق دهد. اگر مردمی هستند که به این راه معتقد نیستند و رفتارشان و رأی‌شان موجب رکود و فساد جامعه است و اگر کسانی هستند که از قدرت خودشان و از پول خودشان و از این آزادی سوء استفاده می‌کنند و اگر شکل‌های اجتماعی وجود دارد و سنت‌هایی هست که انسان را راکد نگه می‌دارد باید آن سنت‌ها را از بین برد، باید آن طرز فکر را محکوم کرد و باید اینجامعه، به هر شکل که شده از قالب‌های متحجر خودش رها بشود. این دموکراسی متعهد است، رهبری متعهد است، که جامعه را نه بر اساس سنت‌های جامعه بلکه بر اساس برنامه انقلابی خودش بطرف هدف‌های فکری اجتماعی مرفقی براند.

بی‌شک اسلام یک حکومت متعهد است پیغمبر یک رهبر متعهد است و بقول رودنسون که درباره پیغمبر ما می‌گوید: پیغمبر مسلح! او می‌خواهد به عنوان کنایه بگوید، اما نه اعتراف می‌کنیم که پیغمبر ما پیغمبر مسلح نیز هست زیرا یک پیغمبری که کلمات وحی را اعلام کند و خاموش بماند. پیغمبری است که شعارها و پیغام‌ها را می‌رساند و برای تحقق این پیغام‌ها هم می‌کوشد، رنج می‌برد، شمشیر می‌خورد و شمشیر می‌کشد و به همه حکومت‌های این جهان هم اعلام می‌کند، یا تسلیم این راه شوید یا از سر راه من کنار بروید تا به مردم این پیغام را ابلاغ کنم و هر کس نرفت بر رویش

شمشیر می‌کشم. پیغمبر مسلح است چون پیغمبر متعهد است، کسی نیست که به مردم آنچه را می‌خواهند خوش بگذرد. یک مصلح، یک تغییر دهنده مردم و تغییر دهنده جامعه است. اگر رای فاسد است، رای را ملاک انتخاب و تعیین عقیده و راه خودش نمی‌کند، بلکه عقیده و مسیر او متعهد است که این رای را عوض کند. رسالت و نفس کارش همین است بنابراین امروز حکومت یا گروه متعهد سیاسی که در یک کشور رهبری را بدست می‌گیرد بخصوص کشوری که راکد است، کشوری که از سنت‌های پوسیده رنج می‌برد، کشوری که رابطش بسیار منحط است، فرهنگش ضعیف است روابط اجتماعی ناسالم است، اختلافات، ستم و ناپاکی در آن رواج دارد و بینش غلط وجود دارد و جهل دارد و عوامل خارجی وجود دارد، این گروه متعهدند (ولو مذهبی هم نباشند متعهدند) که سرنوشت انقلاب را به دموکراسی رای‌های بی‌ارزش و خریداری شده و بازیچه جهل و خرافه و غرض وانگذارند. متعهدند که انقلاب را پیاده کنند، رهبری کنند و به هدف هدایت کنند. متعهد از نظر جامعه‌شناسی می‌گویم، از نظر جامعه‌شناسی سیاسی، این گروه متکی به کسب رای اکثریت افراد نیست، متعهد به تحقق ایده‌ها و عقاید و افکارش و تغییر در مسیر فکری افراد، در روابط اجتماعی و تکامل فرهنگی و صنعتی و رشد عمل انقلابی بر اساس ایدئولوژی خویش است. بنابراین، رهبری سیاسی این گروه متعهد وقتی سرنوشت جامعه را بدست می‌گیرد، تمام هدفش آن است که جامعه را بر اساس مکتب انقلابی خویش پیروانند، نظام اجتماعی را آنچه را که ایدئولوژی اقتضا دارد تجدید بنا کند و فرهنگ و عقاید و آراء مردم را به شکل انقلابی تغییر دهد، حتی علیرغم شماره آراء! چرا به دموکراسی در این مرحله اعتنا نباید کرد، بلکه باید به رهبری شایسته‌تر یا رهبری انقلابی تکیه نمود؟ برای اینکه هنوز آراء مردم نمی‌تواند شایسته‌ترین را انتخاب کنند و هنوز توده منحط، رهبری شایسته را نمی‌تواند تشخیص بدهد. بنابراین سخن از یک جامعه منحط عقب مانده است و یک رژیم انقلابی و صاحب ایدئولوژی مترقی اما به همان اندازه که پیروزی سیاسی انقلاب سریع است، پرورش فکر یا ساختمان انقلابی جامعه به یک دوران طولانی نیازمند است، لنین می‌گفت نیم قرن، و انقلاب فرهنگی چین معتقد است که همیشه! اولی این مهلت را برای شستشوی فکری، سالم سازی اخلاقی و پایان یافتن بنای انقلابی جامعه تعیین می‌کند و دومی مساله تجدید روح ارتجاعی و احیای مکرر و متناوب عوامل جاهلی و عناصر فکری و اجتماعی ضد انقلابی را در نظر می‌گیرد. تفکیکی که استالین میان سوسیالیسم و کمونیسم به عنوان دو مرحله جدا و متعاقب هم قائل شد همین است که پس از انقلاب بلشویکی، چندین نسل باید کار انقلابی کرد تا پس از مرحله سوسیالیسم وارد مرحله نهایی کمونیسم شد. در حالیکه رژیم انقلابی که در سال ۱۹۱۷ روی کار آمد رژیم کمونیسم بود. نظام سیاسی که باید رسالت بنای انقلابی کمونیسم را در این مرحله انتقالی تعهد کند دموکراسی نیست بلکه دیکتاتوری پرولتاریا است. همه انقلابیون معاصر، بر خلاف گذشتگان که روی کار آمدن رژیم انقلابی و سقوط رژیم ارتجاعی را ارتجاعی را پیروزی انقلاب می‌خواندند معتقدند که تا سال‌ها پس از استقرار انقلاب، هنوز عوامل غیر انقلابی و دست‌های کوتاه شده دشمن و هنوز خطرهایی که موقتا گوش خوابانده‌اند و نیز مارهایی که از یک ضربه گیج و مدهوش شده‌اند اما هنوز زنده‌اند و حاضر، وجود دارند و همه فرصت می‌طلبند که، در آرامش پس از انقلاب ناگهان سر

بردارند و از درون، نظام و نهضت را منفجر کنند و این آرامش غالباً پس از نسل اول انقلابیون و بویژه پس از مرگ رهبر نخستین انقلاب پدید می‌آید. در فترتی که دست می‌دهد، در خلا سیاسی که در رهبری بوجود می‌آید و یا انقلابیون که می‌روند و سیاستمداران حرفه‌ای و عوام‌فریب می‌آیند و فرمالیته‌های قانونی و رسمی و تشریفات اداری و سیاسی و عوام‌فریبی‌های دموکراتیک و تکرار شعارهای خالی از محتوی و تقلیدی و تکراری، جای سوز و عشق و آتش و صداقت و حق پرستی مخلصانه انقلابی‌های پیشگام را می‌گیرد، و در آنجا که پس از مرگ بنیانگذار که شخصیتی بلا منازع است، کشمکش‌های حزبی و طبقاتی و باند بازی‌های سیاسی و بند و بست‌های پیدا و پنهان و صف‌آرایی‌ها و جناح بندی‌ها و جبهه‌گیری‌های انتخاباتی برای انتخاب دموکراتیک جانشین سیاسی رهبر نخستین، نیروی مردم را تجزیه و وحدت جبهه انقلاب را متلاشی می‌سازد و انقلابیون را به جنگ داخلی، بازیگری‌های دیپلماتیک و حتی برخی را به نزدیک شدن با نیروهای خارجی (خارج از انقلاب یا حتی خارج از مملکت) متمایل می‌سازد...

صدها جانور وحشی که با قدرت کوبنده انقلاب و نیروی لیاقت و تدبیر رهبر نخستین، گوش خوابانده بودند و میکروب‌های خطرناک هزاران بیماری که در خون اینجامعه هنوز باقی هست، در نسل بعد [۴۳] که زمینه مساعدی می‌شود و بخصوص خود نمایی‌ها و تصادم‌ها و اختلاف‌های داخلی-که پس از مرگ رهبر معمولاً پیش می‌آید- هوا را گرم می‌کند، اندک اندک یا ناگهان زنده می‌شوند و سر بر می‌دارند و انقلاب را از داخل می‌خورند و خود غالباً در نقاب جدید، جاهلیت قدیم را زنده می‌سازند و درفش مردمکشی را در انبان نرم مردم سالاری پنهان می‌کنند و **همان طبقه حاکم و همان نیروها و حتی همان اشخاص که انقلاب علیه آن‌ها بر پا شده بود و با انقلاب جنگیده بودند و شکست خورده بودند، با قدرت پول و نیرو و نفوذ و امکاناتی که از قدیم در جامعه دارند، از صندوق‌های انتخابات بیرون می‌آیند و با تبدیل قدرت اقتصادی و اجتماعیشان به قدرت معنوی و وجهه عمومی از طریق تبلیغات، استخدام استعدادها، جلب شخصیت‌های روحانی و حتی ملی، بازیهای عوام‌فریبانه و سرعت رنگ عوض کردن و از انقلابیون قدیم هم تند و تیزتر شدن و جلو افتادن و شخصیت و اعتبار و لیاقت خویش را در اختیار انقلاب حاکم گذاشتن و با یکی از جناح‌های انقلابی که برای کسب قدرت مبارزه داخلی دارد نزدیک شدن و او را یاری کردن... خود وارث انقلاب می‌شود، و دژخیم قدیم، دادستان جدید می‌شود و عین الدوله نخست وزیر انتخابی مجلس شورای ملی و جلاد باغ شاه محمد علی میرزا، رئیس مجلس سنا و دیدیم که همان کسی که ملک المتکلمین -خطیب انقلاب مشروطه- را به نمایندگی سلطان استبداد سر برید پس از استقرار مشروطه، به نمایندگی حکومت مردم، از مجسمه او پرده برداری کرد! و کیست که نداند دشمن نقابدار، خطرناک‌تر از دشمن بی‌نقاب است؟ دیکتاتوری سمی است در شیشه مارکدار که به زور می‌خورانند و دموکراسی، در جامعه منحن، لقمه چرب و شیرینی است که مسموم کرده‌اند و با صد منت به تو عطا می‌کنند و تو به هزار امید و التماس و حرص و ولع از دست دشمن می‌ستانی و می‌بلعی، و او رایگان هم نمی‌بخشد! همان زهر است که بیمار ناپیما نه از دست قاتل، که از دست طیب می‌گیرد، در شیشه شربت دارو. و عجیب اینکه بیچاره بیمار، این بار، مسموم هم که می‌شود، فلج هم که می‌شود و به حال مرگ هم که می‌افتد، سرود می‌خواند و سالروزش را جشن می‌گیرد!!**

اینست که رژیم‌های انقلابی جدید، هرگز سرنوشت انقلاب را پس از پیروزی سیاسی سطحی و مقدماتی است، بدست لرزان دموکراسی نمی‌سپارند و به آراء اکثریتی که هنوز رای ندارند و اگر دارند هنوز ارتجاعی است تکیه نمی‌کنند، چه سخن از یک جامعه عقب مانده سنتی است که در آن انقلاب شده است و در اینجا هنوز روح جمعی خانوادگی و قبیله‌ای و قومی (سوسیالیسم دورکهمیم) بر استقلال فردی (اندیویدوالیسم دورکهمیمی) چیره است و در این مرحله اجتماعی، هر جمعی - خانواده یا قبیله - یک رای دارند زیرا یک قبیله، یک شخص است و یک «رای» «و بقیه همه» رأس «اند و دموکراسی نمی‌تواند بین رای و راس فرق بگذارد و جامعه‌شناس سیاسی جایی سراغ ندارد که شماره راس‌ها و رای‌ها مساوی باشد، حتی در غرب امروز و پس از دو قرن که از انقلاب فرانسه می‌گذرد.

سقیفه دموکراسی رأس‌ها بود نه دموکراسی رأی‌ها

به عقیده من در سقیفه پنج رای بیشتر وجود نداشته: اوس و خزرج که دو قبیله بودند و انصار یا مسلمانان مدینه را تشکیل می‌دادند و دو رای داشتند و چون رئیس اوس (سعد بن معاذ) مرده بود، طبعاً سعد بن عباده رئیس خزرج در برابر مهاجران که مکی‌اند، و قبیله قریش، مظهر مدنی‌ها می‌شود و در نتیجه صاحب رأی اوسی‌ها. عملاً هم دیدیم چنین بود و هر دو قبیله در سقیفه جمع شدند و همه یک رای داشتند و آنهم سعدبن عباده! بنابراین، این دو قبیله چون دو قبیله‌اند، دو رای دارند، رای رئیسشان، سه رای دیگر هست: ابوبکر، عمر و ابو عبیده جراح که هر کدام به رشد سیاسی مستقل آگاهانه رسیده‌اند و در نتیجه پیداست که چکار می‌کنند و چه کار باید بکنند اما آن دو قبیله‌ای که در انتخابات دموکراتیک، در شورا و اجماع سقیفه، چند هزار دست را در دست ابوبکر می‌نهند، همه‌شان دو رای‌اند ضریر چند هزار تن، بنابراین، بدون توجه به مساله وصایت و نصب امامت و خلافت شوری و بیعت و اجماع در اختلاف میان تشیع و تسنن، امروز از نظر رهبری متعهد و انقلابی جامعه‌های فاسد و منحطی که به انقلاب دست زده‌اند اما هنوز ریشه‌های جاهلی و عناصر انحرافی در اعماق آن قوی است و هنوز دست‌هایی که بسادگی این جامعه را بطرف خودشان می‌کشاند در آستین نفاق نیرومندند و هنوز میکروب‌های خطرناک صدها بیماری مزمن در وجدان پنهان مردمش باقیمانده‌اند و عوامل ارتجاعی که در انقلاب خلع سلاح شده‌اند، اما هنوز از قدرت و نفوذ خطرناکی برخوردارند و دست‌های چیره و قوی و ماهر خارجی که همیشه دست اندر کار بوده‌اند و با صدها هم دست‌دانشان هم داستان‌اند و هنوز قطع نشده‌اند و حتی آن نیروهایی که به ایدئولوژی جدید پیوسته‌اند، از نظر فکری به انقلاب مومن‌اند و حتی متعصب اما هنوز وجدان انقلابی نیافته‌اند و اگر در عقیده تغییر کرده‌اند، در بینش و روح و رفتار و اخلاق همچنان پرورده جاهلیت قدیم‌اند و این بزرگ‌ترین خطری است که نهضت را از درون تهدید به مسخ شدن می‌کند و چون قدرت انقلابی بسرعت بر جامعه مسلط شد، اما همه نیروها و جناح‌ها طبقات و شخصیت‌ها در برابرش تمکین کردند، اما همه با هم بیگانه‌اند و یا منافق و یا دشمنانی فعلاً ساکت و همه در انتظار کوچک‌ترین ضعف در رهبری سیاسی. و مجموعاً این عوامل و عناصر بر آراء توده‌های منحط حکومت می‌رانند و در چنین وضعی رهبری انقلاب و بنیانگذار مکتب حق ندارد به موقعیت‌های سریعی که به دست آورده مغرور شود و انقلاب را از خطر مصون، حق ندارد سرنوشت مردم و

مسئولیت نهضت را به حال خود رها کند و به رهبری پس از مرگ خویش نیندیشند و نیز حق ندارد دچار وسوسه لیبرالیسم غربی شود و انقلاب را در چنین جامعه‌ای به «دموکراسی رأس»ها بسپارد و نهضت را و مکتب را و همه موفقیت‌های انقلاب را در معرض توطئه‌های سیاسی و تصادم‌های داخلی و غرض ورزی‌های سیاستمداران و ماجراجویان و عوام فریبان و خیمه شب بازیهای جناح‌ها و بویژه جادوی پول‌ها و حيله‌ها و تردستی‌های عمیق دشمنان خارجی قرار دهد و به جهل توده عوام مقلد و منحط و بنده واری که رایشان را به یک سواری خوردن با یک شکم آبگوشت به هر که بانی شود اهدا می‌کنند و تازه این‌ها آراء آزادشان است و آراء اسیر گوسفندی را که صاحبشان معین می‌کند و آنچه در مغزشان هست ارزش آن چیزی را که در شکمشان است فاقد است و غیر از آن آراء آزاد آبگوشتی و این آراء اسیر گوسفندی نوع سوم آراء افسون شده‌ها و استحمار زده هاست که به تعبیر قرآن روحانی پرست‌اند و احبار و رهبان و جادوگران عوام فریب را ارباب عقل و درک و فکر و احساس خود می‌گیرند و حتی در برابر آن‌ها چنان عاجز و مفتون‌اند و به اُوراد و افسونشان مسحور که حتی قدرت شنیدن و دیدن را - که هر جانوری دارد- از دست داده‌اند.

حتی در قرن بیستم و در جامعه‌های متمدن که به مرحله برق و چاپ و رادیو و فیلم و وسایل پیشرفته ارتباطی و فرهنگ عمومی و جهان بینی گسترده و تعمیم علوم... رسیده است، هنوز می‌بینیم که نه تنها در معقولات بلکه در محسوسات نیز به جعل و کذب و اتهام می‌پردازند و آنچه را حی و حاضر است و در معرض چشم و گوش و دست عموم و بسیار ساده و صریح و آشکار و تشخیص‌اش فقط یک عدد گوش و یا چشم می‌خواهد و فاصله‌اش چند کوچه یا خیابان و تحقیقش پنج دقیقه وقت لازم دارد و دو ریال پول تلفن یا اتوبوس و عین حال، با گستاخی و اطمینان قاطع به تقلید و تمکین بره‌وار مریدان جادو شده‌شان که به صورت بوق در آمده‌اند و یا آب انار که هر چه در آن‌ها بدمند، همان را خود به خود پس می‌دهند، همین واقعیت زنده موجود را معکوس یا متضادشان می‌دهند و هیچ کدام از این جادوشده‌های عبد عبید در خود یارای آن را نمی‌یابند که بشنوند یا ببینند و یا اگر تصادفاً دیدند و شنیدند و کذبش را حس کردند، جرات آن را که حتی ذهنشان و چشم و گوششان را در برابر تهمت و تحریف ارباب تصدیق کنند، ندارند.

مدت هاست عده‌ای می‌نویسند و می‌گویند و همه جا تکرار می‌کنند که حسینیه ارشادی‌ها دست بسته نماز می‌خوانند! در ساختمان حسینیه شعرهای سنی‌گری کتیبه شده است! اذانی که از حسینیه با بلندگوهای قوی در فضای آزاد پخش می‌شود و در منطقه وسیعی از شهر تهران طنین می‌اندازد، اشهد ان علیاً ولی الله ندارد!

و عوام بدوی که بوسیله این‌ها جادو شده‌اند در همین تهران هم زندگی می‌کنند و چند سال است همین‌ها را واگو می‌کنند و خشم و هیاهو و آه و نفرین، یک نفرشان نمی‌تواند این را بفهمد که اگر یک قدم بیاید و چند دقیقه بایستد و تماشا کند و گوش بدهد کافی است ولی قدرت مغزی‌اش توانایی حل چنین معمای پیچیده‌ای را ندارد!

و آنگاه از چنین مغزی که در حد مغز یک آدم نئاندرتال ابتدایی رشد یافته است، چگونه می‌توان توقع داشت که در میان طوفانی از تبلیغات انحرافی و سم پاشی‌های فکری و معماران بی‌امان تهمت و دشنام و جعل و تحریف و تملق دشمن و بازیگری‌های چشم بندهای سیاست و کارگردانان نمایش‌های عروسکی و همدستی تردهستان مردم فریب و همداستانی

دشمن هوشیار و دوست خود خواه و تحریکات گیج کننده و آشفتگی ذهنی و شایعه سازی‌های فنی... بتواند حق مجهول و حقیقت غریب و چهره مظلوم و متهم زمان خویش را کشف کند و تحت تاثیر تعصب و تقدس فریبنده خوارج و تحریک و توطئه و پول و زور بنی امیه و شخصیت موجه و خوشنام طلحه و زبیر و سابقه افتخار آمیز و نفوذ و اعتبار شیوخ قوم و شایعه سازی‌های منافقان قدیم و وسوسه‌های پنهانی و دم‌های افسونی یهودیان جدید قرار نگیرد و با شور حق را و مظهر حق را تشخیص دهد و پس از تشخیص درست، آزاد و قاطع به او دست بیعت دهد و با انتخاب خویش، انقلاب را از هزاران مهلکه نجات دهد و مسئولیت هدایت آنرا در مسیر اصلیش تعهد کند و روح عمیق و جهت راستین مکتب را با اندیشه‌ها و وجدان خود دریابد و شخصیتی پیغمبروار را به جانشینی او بردارد و او را در انجام رسالت سنگین و پر مخاطره‌اش یاری کند؟

این یک نوع خیال پرستی خطرناک و بینش رمانتیک مرگباری است که مرگ قطعی یا انحراف مسلم نهضت را در نسل دوم بدنبال دارد.

دموکراسی هدایت شده جایگزین دموکراسی آزاد غربی

این است که پس از دیکتاتوری پرولتاریا برای دوران نسبتاً طولانی بنای انقلابی جامعه جدید، در ربع قرن اخیر و بویژه پس از انقلاب‌های ضد استعماری و مترقی و ضد طبقاتی دنیای سوم (بخصوص آفریقا و آمریکای لاتین)، تز دموکراسی هدایت شده یا متعهد، حکومت یک حزبی به رهبری انقلابی و حتی انتخاب مادام العمر رهبر انقلاب (پیشنهاد شده در باندونک و عمل شده درباره سوکانو وتیتو)، بجای لیبرالیسم و دموکراسی آزاد غربی - که پیش از این برای همه روشنفکران ایده آلی شور انگیز بود - رواج یافت به این عنوان که دموکراسی در عصر انقلاب، انقلاب را به سقوط ناگهانی یا انحراف داخلی و احیای قانونی جاهلیت ضد انقلابی می‌کشد و به این عنوان که رهبری سیاسی باید در طول دوران سازندگی انقلابی و استقلال قطعی و عمیق ملت و نیل به درجه خود آگاهی و رشد سیاسی جامعه در انحصار رهبری انقلابی باقی بماند و از بالا تعیین شود و راه بر سیاستمداران حرفه‌ای بسته ماند و رهبری متعهد فکری و اجتماعی که مکتب و نهضت را آغاز کرده منشا قدرت حکومت باشد تا وقتی که عوامل مخرب و فساد انگیز ریشه کن شود و تا وقتی که خطرهای داخلی اجتماعی از بین برود، مغزشویی بشود، روابط اجتماعی پاک گردد، مزاج جامعه سالم و نیرومند بشود و در برابر عوامل استضعافگر داخلی و خطرات خارجی، قدرت فکری و اجتماعی دفاعی پیدا بکند و تا وقتی که شماره رأی‌ها به شماره رأس‌ها برسد و در آنجا همه مردم حق رأی و تشخیص رهبری سیاسی و اجتماعی خودشان را داشته باشند. تا آن موقع باید رهبری معین و غیر قابل تغییر و نوسان، به ادامه رهبری در نسل‌های بعد متعهد باشد و سرنوشت جامعه و آینده جامعه را به دموکراسی رأس‌ها نسپارد. تا جامعه به مرحله‌ای برسد که شایسته حکومت دموکراسی رأی‌ها بشود زیرا اگر قبول کنیم که در جامعه‌های منحط حتی در جامعه‌های مدرن امروزه که شماره رأی‌ها بسیار کمتر از رأس‌هاست و هر رأی‌گاه هزاران رأس را بدنبال خود می‌کشد و رأی‌ها بدین صورت ساخته می‌شود و

مردم سرنوشت خود را به سنت‌های بومی و کهنه و قبیلی و جاهلی تشخیص می‌دهند و تعیین می‌کنند، اگر قبول کنیم که در این مرحله خاص از زندگی اجتماعی و دوران انقلاب تاریخی دموکراسی و آزادی‌های بی‌قید و شرط فردی، دشمن دموکراسی و آزادی واقعی انسان است بر عکس باید قبول هم بکنیم که برای رسیدن جامعه به مرحله واقعی دموکراسی رأی‌ها، گروهی که جامعه جدید را آغاز نموده‌اند و نهضتی انقلابی و ایدئولوژیک را بر پا کرده‌اند و جامعه انسانی تازه‌ای بر اساس مکتب تازه‌ای بنیان کرده‌اند، باید تا آنگاه که جامعه در آن مرحله، شایستگی حکومت حقیقی دموکراسی یعنی دموکراسی رأی‌ها را پیدا کند و بنای ایدئولوژیک فرهنگ و ساختمان انقلابی اجتماع به انجام رسد و توده به رشد سیاسی و فکری مستقل برسد، باید رهبری مادی و معنوی، سیاسی و ایدئولوژیک جامعه را در دست خود نگاهدارند و به حوادث و تصادف نسپارند و در طی نسل‌هایی که باید در کوره انقلاب و آموزش پیگیر ایدئولوژیک پخته و پرورده و ناب شوند، رهبری جامعه را بر شیوه اصل رهبری انقلابی، و نه حکومت دموکراتیک، باید ادامه دهند، بدینگونه که شخصیت و مسئولیت قهرمان و بنیانگذار مکتب و نهضت انقلابی را در چند نسل ادامه دهند.

نتیجه گیری‌های نهایی

امام، در فرهنگ شیعی، به دو معنی است:

الف- به معنی «نمونه»، «تیپ ایده آل»، «شهید»، «اسوه»، «نشان راه»، «حجت»، «سر مشق»، «انسان مافوق» (نه مافوق انسان)، «تجسم عینی اسلام»، «مجموعه عقاید و فضایل اخلاقی که دین بصورت مفاهیم ذهنی ابلاغ می‌کند و با کلمات بیان می‌نماید و امام، با بودن و زیستن و مردن خود نشان می‌دهد»، «امام یک اسلام مرئی و محسوس است»، «ایمانی است که به شکل انسان در آمده است».

بدین معنی است که امام همیشه زنده است، همیشه امام است چه پیش از مرگ، چه بعد از مرگ، چه حاکم، چه محکوم، چه پیروز، چه شکست خورده.

و بدین معنی است که تعیین امام، به امام بودن، معنی ندارد، نه به نصب، نه انتخاب، نه کاندیداتوری، نه وراثت...

ب- به معنی رهبر، پیشوا، قائد، مسئول هدایت امت، زمامداری رهبری خلق بر اساس مکتب و در راه تکامل.

در اینجا است که امامت به معنی قرآنی آن، بطور اعم برتر از نبوت است، پیام آوردن است، و امامت مسئولیت پیاده کردن پیام. نبی فقط ابلاغ مکتب می‌کند اگر امام هم باشد (همچون ابراهیم که سال‌ها پس از نبوت، به امامت برگزیده شد)، باید جامعه بسازد، آنرا رهبری کند، مسئولیت اجتماعی بدست گیرد، سیاست را نیز با نبوت بعهده داشته باشد

مسیح فقط پیغمبر بود، محمد، پیغمبر بود و رهبر (امام) نیز.

این است که خاتمیت، در نبوت او است و نه در امامت او، امامت او باید در طی چند نسل پیوسته به او، تحقق یابد.

در اینجا، امامت شیعی مطرح می‌شود:

هم در معنای نخستینش، یعنی نمونه متعالی مکتب انسان نمونه، و هم به معنای اخش، یعنی امامت منهای نبوت، تداوم امامت محمد که در نبوتش خاتم است، اما در امامتش، سرآغاز، امامت او، در عترت به خاتمیت می‌رسد.

تفکیک میان خلافت و امامت انعکاسی از فکر القایی جدید غربی است در اسلام سیاست و دین، دنیا و آخرت از یکدیگر جدا نیست، امامت ادامه رسالت اجتماعی پیغمبر برای تشکیل امت است.

امت یک جامعه متحرک مهاجر و دارای ایده آل است. امامت - به هر دو معنی - لازمه تفکیک ناپذیر امت است.

اسلام در عین حال که یک ایدئولوژی است - که هم انسان متعالی می‌سازد و هم جامعه میانه‌ای که برای مردم جهان نمونه باشد- یک انقلاب اجتماعی نیز هست. برای ساختن یک جامعه بی‌طبقه، آزاد، استوار بر قسط و عدل با افرادی آگاه، آزاد، مسئول.

رسالت نبوت (ابلاغ) - که انجام یافتن ایدئولوژی است، می‌تواند در مدت زندگی بنیانگذار یا پیامبر به کمال رسید- چنانکه قرآن صریحا اعلام می‌کند که دین تشکیل شده است (آیه اکمال)، ولی رسالت امامت - که انجام یافتن امت است - یعنی تحقق اجتماعی یک ایدئولوژی انقلابی در یک سال تحقیق‌پذیر نیست در یک نسل تحقق‌پذیر نیست. یک نسل انقلاب فقط می‌تواند روی کار آید، غلبه کند، زمام جامعه را و قدرت رهبری را بدست گیرد، اما سازندگی جامعه انقلابی به یک دوران انقلابی، طی چند نسل، محتاج است و در این دوران است که رسالت رهبری بنیانگذار باید به طور مستمر، به شیوه انقلابی (همچنانکه شخص رهبر نخستین انقلاب زمام را بدست آورده) نه دموکراتیک- ادامه یابد تا هنگامی که جامعه به مرحله رشد سیاسی و فکری و پرورش کامل انقلابی و ایدئولوژی و خود آگاهی عمومی برسد و شماره افراد با شماره آراء برابر شود و در این مرحله است که جامعه می‌تواند قدرت استقلال اجتماعی و سیاسی خود را بدست آورد و مستقیما خود مسئولیت ادامه مسیر نهضت را بدست گیرد و سرنوشت خود را تعیین نماید.

و در این مرحله است که جامعه به آستانه دموکراسی می‌رسد.

در اینجا حساسترین مسائل مذهبی و تاریخی ما و اساسترین اختلاف تشیع و تسنن مطرح است و آن اصل وصایت است و اصل بیعت.

شیعه بیعت و اصل شوری را منکر است و بجای آن به وصایت تکیه می‌کند و سنی، برعکس، وصایت را انکار می‌کند و بر شوری در خلافت استناد دارد. در حالیکه هیچکدام از این دو اصل مغایر یکدیگر نیست، هیچکدام مجعول و غیر اسلامی نیست. شوری، اجماع و بیعت یعنی دموکراسی، یک اصل اسلامی است و در قرآن بدان تصریح شده است

چنانکه هیچ مورخ منصفی نمی‌تواند وصایت پیغمبر را درباره علی نادیده گیرد.

وصایت! نه نصب! نه انتخاب، نه وراثت، نه کاندیداتوری است. زیرا امامت‌زاده هیچکدام از این ملاکهای سیاسی نیست. امام بودن علی مثل بلند بودن قله دماوند است.

نه ابلاغ دولتی، حکم سازمان کوه نوردی و با اراده جغرافیائی کشور دماوند را بلندترین قله کرده است و نه اکثریت آراء مردم، و نه کاندیدا کردن آن به عنوان بلندترین قله معنی دارد.

و نه کس حق دارد به قله توچال به عنوان بلندترین قله رای بدهد. نه اجماع آراء همه مردم ایران و تهران در انتخاب قله دیگری در این واقعیت که دماوند بلندترین قله است کمترین اثری دارد.

اما این هست که مردم ناآگاه که در میان کوچه‌ها و خیابان‌های شهر و یا در پهنه کویری وسیع، کوه‌ها و قله‌ها را نمی‌شناسند، به انسانی آگاه و درست نیاز دارند تا این قله را که بلندترین است، نشان دهد، حقیقت مجهول را بیان کند.

آنچنان که مرد آگاه و درستی، به بیماری قلب، بزرگ‌ترین متخصص موجود را معرفی می‌کند.

وصایت این است.

مردم باید به این وصیت عمل کنند، مردم باید زمام خود را به دست او (وصی) بدهند، وگرنه، به گمراهی افتاده‌اند، در صورتیکه، در کاندیداتوری، مردم حق دارند به کاندیدا رای ندهند.

کاندیداتوری اعلام نظر شخصی مقامی است که فردی را کاندیدا می‌کند در صورتیکه وصایت اعلام واقعیتی است که در خارج وجود دارد.

وصایت فلسفه سیاسی یک دوران مشخص انقلابی است به عنوان ادامه رسالت اجتماعی بنیان‌گذار نهضت فکری و اجتماعی و به عنوان یک مبنای انقلابی در رژیم امامت که مسئولیتش تکمیل رسالت جامعه سازی رهبر انقلاب است طی چند نسل تا هنگامی که جامعه بتواند روی پای خود بیستد و پس از خاتمیت امامت یا دوران وصایت (دوران مشخص سازندگی انقلابی) دوران بیعت و شوری و اجماع یا دموکراسی آغاز می‌شود که شکل نامحدود و همیشگی و عادی رهبری جامعه است و این است که ائمه شیعه یا اوصیای پیغمبر ۱۲ تن‌اند و نه بیش در حالیکه رهبران جامعه برای تاریخ پس از پیغمبر نامحدودند.

اگر وصایت نقض نمی‌شد و پس از پیغمبر بجای خلفا اوصیا یا ائمه رهبری امت را ادامه می‌دادند بی‌شک غیبت امام آخرین وصی نیز روی نمی‌داد زیرا فلسفه غیبت برای ما معلوم است. آخرین وصی نیز مثل دیگران زندگی می‌کرد و مسئولیت رهبری را ادامه می‌داد و پایان می‌گرفت.

آنکاه در سال ۲۵۰، بجای غیبت امام، خاتمیت امامت داشتیم و دو قرن و نیم رهبری امت اگر بجای خلفا و سلاطین عرب، در دست علی و حسن و حسین و... می‌بود، در این سال، امتی را ساخته بود که لیاقت آنرا داشت که خود بر

اساس اصل شوری لایق‌ترین رهبری را تشخیص دهد و بر کرسی بنشانند و مسیر تاریخ را بر راه رسالت محمد ادامه دهد.

این است که «وصایت» یک اصل بدیهی است.

و شوری -بیعت و اجماع مردم- نیز اصلی اسلامی. حق وصایت یک اصل استثنایی است و شوری و بیعت یک اصل عادی و طبیعی. وصایت یک اصل مافوق اصل شوری است پس از پیغمبر باید وصایت عمل می‌شد و امامت رسالت امت سازی پیغمبر را ادامه می‌داد.

پس از آخرین وصی ختم دوران انقلابی امامت باید بر شوری تکیه می‌شد.

اما فاجعه‌ای که در سقیفه رخ داد و سرنوشت اسلامی تاریخ اسلام را منحرف ساخت این بود که با تکیه بر یک حق، حق دیگری پامال شد و همیشه چنین است و این است که توفیق هم یافتند.

اگر سقیفه بجای سال یازدهم در سال ۲۵۰ روی داده بود، سرنوشت تاریخ دیگر بود.

اما نشد، بر دموکراسی تکیه کردند و اصل شوری، در حالیکه زمان وصایت یعنی رهبری انقلاب بود.

این بود که دموکراسی هم از میان رفت و شوری هم برای همیشه نابود شد.

در حالیکه اگر پس از پیغمبر به وصایت و رهبری انقلابی، عمل شده بود، پس از دوران امامت شوری و دموکراسی هم داشتیم.

زیرا بقول شاندل: «دموکراسی در یک جامعه عقب مانده و ناآگاه که به رهبری انقلابی و هدایت شونده نیاز دارد، دشمن دموکراسی است».

این بود که مردم، پس از پیامبر، هم از رهبری انقلابی وصایت و امامت محروم شدند و هم از رهبری دموکراتیک بیعت و شوری.

و در نتیجه، تاریخ مسیرش، بر خلاف آنچه اسلام طرح کرده بود، ادامه یافت.

خلافت اسلامی بیعت، تبدیل شد به سلطنت موروثی عربی، و امامت پس از دو قرن و نیم جهاد و شهادت به غیبت منجر شد و فلسفه تاریخ تغییر کرد.

فلسفه‌ای که در «انتظار، مذهب اعتراض» از آن سخن گفته‌ام.

پی‌نوشت‌ها:

[۱] - اینکه گفته می‌شود امام زمان کتاب جدید و دین جدیدی می‌آورد به همین معنی است که اسلام و قرآن را با همان معانی و مفاهیم که در صدر اسلام داشت. مگر همین الآن اگر کسی قرآن را مستقلاً در حوزه‌های دینی ما طرح کند کار تازه‌ای نکرده است؟ و اگر از اسلام راستین سخن بگوید، از دین تازه‌ای سخن نگفته است؟

[۲] - بزرگ‌ترین فرق بینش پروتستان با کاتولیک این است که کاتولیک اخلاق زاهدانه و زندگی رهبانی و روح آخرت‌گرایی و نفی مادی، محکومیت تلاش برای دنیا و لذت نفس را تثبیت می‌کند و نزدیکی به خدا را در اعراض از دل‌ها می‌داند و بر عکس، پروتستان برخورداری و قدرت مادی را مرضی خدا و سپاس نعمات او می‌شمارد. این بدان معنی نیست که من عامل ذهنی یا فکری را علت تام همه تحولات اجتماعی می‌دانم و عامل عینی یا مادی و اجتماعی را نادیده می‌گیرم و معلول فکر و عقیده می‌شمارم. کارل ماکس عامل مادی را عامل تام و علت اللعل هر تحول اجتماعی و حرکت تاریخی می‌داند و انسان - اراده و عقیده و فکر... - را یکسره معلول می‌شمارد و ماکس وبر بر عکس، انسان - فکر و عقیده را علت و نظام اجتماعی را معلول. به نظر من هر دو درست می‌گویند. آنچه غلط می‌گویند این است که رابطه علت و معلول را در جامعه هم مثل فیزیک یکطرفه م‌پندارند، عینیت و ذهنیت، انسان و محیط. جبر تاریخ و اختیار آدمی، فکر و ماده، زیر بنای اقتصادی و رو بنای اعتقادی در هم تاثیر و تاجر متقابل دارند و همیشه یک جریان علیت دو طرفه می‌انسان در نوسان است. این است که نه کارل ماکس، نه ماکس وبر، بلکه «ماکس وبر»! اما برخی روشنفکران جول و سطحی و فرمولی - درست مثل قرینه‌هاشان در صف مقابل - که وقتی حتی عقیده موافق با مکتب خودشان را هم در تعبیراتی تازه و یا در سطحی و زمینی‌ای که با آت آشنا نیستند می‌بینند تشخیص نمی‌دهند و چون تمایل شدیدی هم به «کوبیدن» دارند، ناشیانه می‌کوبند و عقیده‌ای را به نویسنده منسوب می‌کنند که وی با تمام ایمانش با آن مخالف است، نشر داده بودند که این حرف من که می‌گویم: «طرز تفکر و نیروی عقیده، گاه همچون عامل اقتصادی - یعنی طرز زندگی و شکل و کار و تولید - در تحولات اجتماعی نقش بازی می‌کند و بدل به قدرت طبقاتی و گروهی و مادی می‌شود.» بدین معنی است که من می‌خواهم بگویم: اگر طبقه سرمایه دار سرمایه دار شده‌اند به این علت بوده است که سرمایه دارانه فکر می‌کردند و تصمیم گرفتند سرمایه دار شوند و طبقه کارگر هم به این علت که عده‌ای تصمیم گرفته‌اند کارگر باشند و این چنین عقیده‌ای داشته‌اند...؟ (چقدر به هوجوی‌گری‌ها و مثلاً زرنگی‌ها شبه مقدس‌ها شبیه است که می‌کوشند عوام را تحریک کنند! اما شبه روشنفکرها شانس هم قطارانشان را ندارند چون، شبه مقدس‌ها، به راحتی می‌توانند دروغ‌های شاخ دار و تهمت‌های بی‌بک، حتی بر یک کتاب چاپ شده مشهور ببینند و چنان با خاطر جمعی که حتی یک «علی‌اللهی» را هم در صورت «اقتضاء مصالح» مثلاً به ناصبیگری و هایبگری منسوب کنند و مشتری‌هاشان را علیه او بشورانند زیرا مطمئن هستند که در محیط ایشان کسی این ناپرهیزی را نمی‌کند که برود و لای کتاب متهم را باز کند و یا فضولی کند و بگوید یکبار خودمان برویم و سخن متهم را را که همیشه لعنش می‌کنیم و علیه او هر هفته دوره داریم، گوش بدسیم، نه، چنین خطری پیش نمی‌آید. صد بار تجربه کرده و دیده‌اند که یکی از این‌ها یک جمله کتاب را یا بد فهمیده و یا دستی تحریف کرده و شایع نموده و بعد، سال‌ها همان غلط یا جعل را همه جا تکرار می‌کنند و از دهان هم می‌گیرند و سینه به سینه نقل می‌کنند و اتفاقاً، اغلب هر کدام، به نام استنباط و اجتهاد خودشان! ولی شبه روشنفکران، از این جهت خیلی بد شانس‌اند چون در محیط روشن فکران و تحصیلکرده‌ها - درست بر عکس - وقتی اتهامی علیه صاحب‌نظری یا اثری می‌شوند بیشتر احساس مسئولیت می‌کنند که خود بروند و بشنوند و یا بخوانند و مستقیماً تماس بگیرند و مسائل را مطرح کنند. این است که، از سه سال پیش که ناگهان همزمان با هم سیل تهمت و جعل و شایعه سازی‌های سیاه علیه من سرازیر شد و هدف این بود که در میان مذهبی‌ها مخالف تشییع علی معرفی شوم و در میان روشنفکرها مخالف سوسیالیسم علمی! اما آنچه به نام عقاید شیعی‌ام جعل کرده‌اند هنوز بیش و کم در بعضی محافل بسته و دور مانده مذهبی شفاهاً در حال گردش و تکثیر است - هر چند عشق به علی، برای من یک نوع زندگی کردن است و یک نوع اندیشیدن و بویژه یک نوع دیدن جهان و فهمیدن انسان. عشقی که در هر کلمه که در همه عمر گفته‌ام یا نوشته‌ام فریاد می‌کشد ده‌ها کتاب و نوار و پلی‌کیپی درس و گفتگو و ترجمه و کنفرانس من که ده‌ها هزار نسخه از آن‌ها همه جا پخش استو یکی از این مومنین خوش انصاف شیعه - که از

چنین تلقی از قرآنکه زاینده چنان تعبیری از وحی است یک متفکر را به تامل‌های عمیق و پر دامنه و بخصوص به توجه‌های تازه و غیر معمول وامیدارد، بنابراین قرآن- هر چند کتابی است برای خواندن و فهمیدن و به کار بستن- یک کتاب نثر نباید باشد بلکه همچون یک منظومه کامل شمس، همچون طبیعت باید تشکیل و ترکیب ساختمان آن دارای قوانین و روابط مشخص حساب شده و منظم علمی باشد، حتی و غیر مسلمان- بدان مانوس است، «وحی»، کلمه کلمه مشترکی است که رابطه خداوند را، اعم از رابطه قولی یا فعلی، با طبیعت، یا نبات و حیوان و یا انسان بیان می‌کند. رابطه نخستین قوانین «حیات» و رابطه سوم دین و به معنی اخص «کتاب» را. بنابراین قرآن پدیده‌ای است درست همانند طبیعت و حیات- این دو کتاب تکوینی- است و بنابراین دارای نظام طبیعی و قوانین علمی خاص و خویش است. طبیعی است که آن را با عناصر کلمات ساخته‌اند

به	نزد	آنکه	جانش	در	تجلی	است
همه عالم کتاب حق تعالی است						
عرض	اعراب	و	جوهر	چون	حروف	است
مراتب همچو آیات وقوف است						

چنین تلقی از قرآنکه زاینده چنان تعبیری از وحی است یک متفکر را به تامل‌های عمیق و پر دامنه و بخصوص به توجه‌های تازه و غیر معمول وامی‌دارد. بنابراین، قرآن- هر چند کتابی است برای خواندن و فهمیدن و به کار بستن- یک کتاب نثر نباید باشد بلکه همچون یک منظومه کامل شمس، همچون طبیعت باید تشکیل و ترکیب ساختمان آن دارای قوانین و روابط مشخص حساب شده و منظم علمی باشد، حتی روابط میان کلمات، آهنگ‌ها، فاصله‌ها، طول عبارات، و موضوع‌ها- غیر از روابط دستوری و کلامی و بیانی و فکری- باید براساس هندسه‌ای دقیق، محاسبات ریاضی معین و علمی استوار شده باشد.

خوشبختانه در سال‌های اخیر این حقیقت گرچه اندک اما خیره کننده نمایان شده است. کسانی که با بینش علمی و روش «متد یک» در قرآن تحقیق کرده‌اند (و لازم به یادآوری است که آنچه به نام متد علمی و بینش علمی جدید در اینجا طرح می‌کنم با طرز کار گروهی از مفسران و محققان امروزی از قبیل طنطاوی و دکتر اسمعیل عزیز پاشا و سر سید احمد خان و سید هبه الدین شهرستانی که می‌کوشند تا آیات را، با علوم طبیعی و گیاه‌شناسی و جانورشناسی و هیات و نجوم و غیره تطبیق دهند، یکی نیست. امثال استاد مهندس بازرگان و شاهکار علمی بدیعش که روابط میان طول جمله‌ها- آیات- و نیز منحنی صعود و نزول طرح معانی و موضوعات قرآن را با سال‌های نزول به زبان دقیق ریاضی کشف کرده است و بیش از صدها فرمول شگفت آور و منحنی‌های کامل طبیعی (نرمال) بدست آورده و براساس آن سال نزول همه آیات را تعیین کرده است. به گونه‌ای که زمانی که برای نزول هر آیه از طریق این فرمول‌های ریاضی تعیین می‌گردد با زمانی که از طریق روایت تاریخی یا قرینه معنوی برخی از آیات در دست داریم همگی منطبق است و از این نوع است کار هنینگ که درباره موسیقی حروف و الفاظ و عبارات این کتاب تحقیق کرده است و نشان داده است که مجموعه این اصوات و الحان یک سمفونی شگفت حساب شده و دقیق را متناسب با معانی و عواطفی که در آن بیان شده پدید می‌آورد. و نظم و دقتی که در جایگزینی و رابطه میان نت‌های این سمفونی رعایت شده، چنان است که اگر کمترین تغییری در هر یک از آن‌ها داده شود در هم آوازی و هماهنگی آن سکنه‌ای وارد می‌شود که کاملاً محسوس است.

این مساله را که قرآن کتابی است که جز بیان معانی و زیبایی سخن آن، میان اعضاء و عناصر مشکله‌اش روابط دقیق و حساب شده‌ای وجود دارد که باید آن را کشف کرد، قدمای ما نیز می‌شناخته‌اند ولی متأسفانه از آن رو که متد علمی نداشته‌اند، کشفیاتی که در این زمینه کرده‌اند از نظر ارزش‌های معنوی چنان قابل توجه نیست، از قبیل تحقیقات متفکران و مفسران قدوسی و غلات شیعی و حروفیه در رابطه میان حروف و نسبت‌های شگفت آوری که از نظر حساب حروف و معانی رموز و اشارات و حروف مقطع بدست آورده‌اند که برخی از آن‌ها شاهکار هوش و ظرافت اندیشه و رنج بسیار است و به نتایج حیرت آوری رسیده‌اند (که اگر همه را یک غاز بخری کلاه سرت، رفته است).

برای اطلاع بر یکی از نمونه‌های کار کسانی که با روش فنی کهر کرده‌اند نسخه‌ای از قرآن را می‌توانید ببینید که گرچه ظاهراً کار کوچکی بنظر می‌رسد در عین حال از آن نظر که چنین نظمی در هیچ کتابی عقلاً ممکن نیست بسیار قابل تامل و حیرت بر انگیز است. در این نسخه‌ها، با یک قلم یعنی با اندازه‌های متناسب و یکنواخت حروف و فاصله‌ها، متن کامل قرآن نوشته شده است. به گونه‌ای که کمترین کوششی در جایگزینی خاص کلمه‌ای به چشم نمی‌خورد و کاملاً احساس می‌شود که کاتب، متن را به طور طبیعی نوشته است و همه سطور تا آخر ادامه یافته است. هر صفحه‌ای دارای ۱۱ سطر است. سطر اول و سطر یازدهم، با یک حرف آغاز می‌شود و سطر دوم با سطر دوم از پایین - و سوم از بالا با سوم از پایین، و چهارم از بالا با چهارم از پایین و پنجم از بالا با پنجم از پایین، با یک حرف آغاز می‌شود و چون شماره سطور طاق است در این قرینه سازی، سطر وسط - سطر ششم - تنها می‌ماند، ولی با کمال سطر ششم صفحه مقابل که آن نیز در آن صفحه، تنها مانده است و از نظر نظم، وضع مشابهی با آن دارد، با یک حرف آغاز می‌شوند و ایت ترتیب از آغاز تا پایان نسخه قرآن بدون استثناء حفظ شده است. از این نمونه دو نسخه را می‌شناسم یکی در کتابخانه مسجد گوهرشاد مشهد و دیگری در افغانستان. که دوست فاضلم آقای خدیوچم از آن عکسبرداری کرده‌اند و آن را در مجله آستان قدس مشهد، معرفی نموده‌اند، آقای شیخ صادق صدیقی، مزینانی که از خطبای مشهور سبزواری می‌گفتند چنین نسخه‌ای در خانواده ما نیز بوده است که متأسفانه مفقود شده است و این نشان می‌دهد که از این نوع، نسخ متعددی وجود داشته و شکل رایجی از کتابت قرآن بوده است، و احتمالاً با نظم‌ها و شکل‌های متنوع، که در اثر غفلت روحانیون ما و مهجور ماندن قرآن و تبدیل آن از صورت «کتاب مطالعه» به یک «شیء متبرک»، نه تنها از میان رفته که موضوعش نیز از یادها فراموش شده است.

ممکن است این انتقاد تعصب‌هایی را باز برانگیزد و عده خاصی که هر انتقادی را با تکفیر و به‌تان و تهدید به... پاسخ می‌گویند، به نام دفاع از روحانیت باز شروع کنند، ولی اگر خود ما نگوئیم دشمن خواهد گفتو اگر خود ما به فکر چاره نیفتیم، دشمن بیچاره‌مان خواهد کرد و این همه تجربه‌ها بس نیست؟ کسانی که می‌بینند قرآن متروک مانده و فقه و اصول - با اینکه عملاً امروز چندان به کار نمی‌آید - بیشتر از عقاید و تفسیر و سیره رواج دارد، با اینکه امروز عقاید مذهبی مطرح است و مورد حمله، و در عین حال، از ترس تکفیر و تعصب خواص و عوام دم بر نمی‌آورند و کاری نمی‌کنند و حتی ره چنان می‌روند که رهروان می‌روند، و همرنگ جماعت می‌شوند، کسانی‌اند که وجهه مذهبی خود را از ایمان مذهبی خود برتر می‌شمارند و نام نان را به خاطر حقیقت به خطر نمی‌افکنند و به تحریف حق و مسخ دین و زوال و ایمان و قربانی شدن فرهنگ و شعور و جامعه و زندگی مردم، با سکوت خود رضا می‌دهند، روشنفکران ساکت دیگری هم هستند که انتقادی از شیوه تبلیغی یا نقش اجتماعی و کار فکری و علمی و عقیده و عمل جامعه مذهبی نمی‌کنند و در نتیجه، به سلامت و عافیت و حتی خوشنامی اجتماعی زندگی می‌کنند، انتقاد نکردن این‌ها به خاطر این است که یا برای روحانیت اصالتی قائل نیستند و چنانچه بارها به عنوان انتقاد از روش من گفته‌اند، روحانیت در همه جامعه‌ها و همه مذاهبی که نیروی ارتجاعی محافظه کار و ترمز کننده است و روش مقابله با آن از طرف روشنفکران، یا مبارزه برای نابودی آن است و یا آنرا با همان نسل پیر و قشر عوام بی‌سواد و منحطی که هنوز بدان وفادار است، رها کردن تا جبر زمان و توسعه بینش علمی و سواد عمومی و پیشرفت اجتماعی، آن را کم کم از صحنه عقب براند و سیر زمان تاکنون صحت این پیش بینی را نشان داده است. اما کسانی چون من که هم مصلحت صنفی و منفعت شغلی و حفظ نوع و وجهه دینی را مقید نمی‌سازد و هم برای حوزه علمی حرمت و اصالت قائلیم و مسجد و منبر و مدرسه را پایگاه حراست فرهنگ اسلامی و استقلال معنوی و پناهگاه توده می‌شماریم و برای ایجاد نهضتی اسلامی و حرکتی فکری و بیداری مردم به خطیب و طلبه بیشتر از دانشجو و استاد امیدواریم، نباید صمیمانه انتقاد نکنیم و تا آنجا که در توان داریم حتی به قیمت فدا کردن جان و نام خویش و تحریک عوام و توهین به حیثیت و تحریف همه عقاید و افکار خویش باید تلاش کنیم تا در مرحله اول، عناصر مشکوک و عوام‌فریبان؟ و دکانداران دین را به مردم بشناسانیم که به گفته قرآن اموال مردم را به باطل می‌خورند و سد ره حق می‌شوند و کتاب خدا را مسخ می‌کنند و اوهاام خود را بدان می‌بندند... و لباس مقدس علم دین و هدایت خلق را به تن می‌کنند و با درخشش برق آسای مصنوعی و عوام فریبانه و زمینه سازی‌های پنهانی پنهانکاران، چهره‌های پاک علمای راستین و فضای آگاه و دین باور را بد نام می‌کنند و به محاق می‌برند و میان آن‌ها و مردم حائل می‌شوند و زمان و عقل و دین مردم را در دست‌های جهل و شرک می‌نهند... و در مرحله دوم، بنا بر اصل: «النصیحه»، نه به عنوان مدعی اجتهاد و علم و

اسلام، بلکه به نام عرضه درد، مردم و نیاز جامعه و اقتضای زمان و دادخواهی و درخواست و اعلام خطر و کوشش برای اصلاح، کمبودها نارسائی‌ها و نابسامانی‌هایی که در جبهه مذهبی احساس می‌کنیم بازگو کنیم و انحراف‌ها و بد آموزی‌ها و خرافه‌ها و شیوه‌های کهنه و محکوم به زوال را که از سال‌ها پیش به دست استبدادهای دینی و سیاسی و نظام‌های طبقاتی و فرهنگ‌های بیگانه و مغرضان داخلی و متعصبان جاهلی و توطئه‌های استعماری... در افکار و عقاید و آثار و سنن و رسوم و روابط اجتماعی و بینش فکری و روش اخلاقی و تعلیم تربیت دینی ما رسوخ کرده است، با تحقیق علمی، تحلیل منطقی و محک جهان بینی قرآنی و سنت و عترت حقیقی، از درون فرهنگ و مکتب بیدار کننده اسلام محمدی و بینش روشن و روح مترقی و عدالتخواه و آزادی بخش شیعه علوی بیرون کشیم و در این راه با روشنفکر بازی‌های متجددانه، خشک و تر را بسوزانیم و چشم بسته حق و باطل را به یک چوب برانیم.

[۵] - اسم‌هایی که از حروف مقطع است مانند کیه‌عص، پس چون برونشی نمی‌دانم چه معنی دارند اساساً نادیده می‌گیریم و این در نتیجه گیری اثر ندارد.

[۶] - چون آنچه را به تاریخ مربوط است، می‌توان در شمار مسائل اجتماعی و سیاسی نیز تلقی کرد اگر اسن دو طبقه را در یک ستون جمع کنیم، بزرگ‌ترین عدد را مسائل مربوط به زندگی اجتماعی و گروه‌ها و جناح‌ها و روابط انسانیدر جامعه‌های بشری خواهد داشت یعنی قرآن بیش از همه به «جامعه و تاریخ» توجه دارد.

CLASSIFICATION DE GORAN - [۷]

[۸] - فکر می‌کنم «امی» - صفت بارز و مثبت پیغمبرها- نیز با این دو هم ریشه باشد.

NATION - [۹]

[۱۰] - معانی مختلفی که در مشتقات این ریشه هست، مفهوم کلمه امت را برای ما روشن‌تر و غنی‌تر می‌کند و ابعاد مختلف آن را می‌نماید: پیش رو، نقیض وراء یا پشت سر «(امام) و قسمتی از سر که مغز در آنجا دارد (ام الراس)، جلودار، پیشوا، اقتدا، قیادت، نمونه، مثال، راه روشن، خط شاغول بنایی برای تراز گرفتن و راست بنا کردن (امام)، ملی کردن اموال و املاک و موسسات خصوصی؛ ناسیونالیزه کردن، سوسیالیزه کردن، اشتراکی کردن، یعنی مالکیت خصوصی را عمومی کردند در مالکیت اجتماعی قرار دادن و امت را مالک آن شناختن» تامیم.»

[۱۱] - در اینجا بحث زبان‌شناسی است نه جامعه‌شناسی، ریشه کلمات و وجه تسمیه هر یک از اصطلاحات را تحلیل می‌کنم و از این نظر است که می‌گویم قبیله مترقی‌تر از همه است. باز یکی از آن روشنفکرهای خیلی دستپاچه نقد نکند که من گفته‌ام نظام اجتماعی و زندگی در قبیله بهتر از جامعه و ملت و تمدن است و بعد هم دلایل بسیار بر اثبات اینکه جامعه متمدن و ملت بهتر از قبیله است!

[۱۲] - مقصودم از «سعادت» بمفهوم غیر اسلامی آن است، چنانکه در فارسی «خوشبختی» و «خوشوقتی» می‌نامند و در اروپائی LE HONHEUR که همان ترجمه لغوی «خوشوقتی» است و در تعریف یک فیلسوف غربی «داشتن سلامت، ثروت، حیثیت اجتماعی، زن و فرزندان خوب و در آمد کافی و آینده مطمئن». در حالیکه سعادت در تعبیر اسلامی نقیض «شقاوت» است.

[۱۳] - و شاید یکی از عوامل این پدیده که این دو فکر- یعنی دموکراسی متعهد یا رهبری شده و طرح تعیین رهبر انقلاب یا قهرمان استقلال بعنوان رئیس جمهور برای تمام مدت عمر- در کنفرانس باند ونک عنوان شد که اکثریت شرقی‌ها بودند، همین باشد.

[۱۴] - و در «اسلام‌شناسی» (پیغمبر می‌میرد) مشروحاً، به عنوان نفی انتخابات سقیفه و اصل انتخاب دموکراتیک خلیفه و اثبات اصل وصایت در این شرایط، این همانی است که به نام اثبات انتخابات سقیفه و توجیه انتخاب دموکراتیک (بیعت و اجماع) خلیفه و نفی اصل

وصایت، در میان عوام متعصب و ناآگاه علیه من شایع کردند و چه هیاهو و توطئه‌ها! و ببین که دشمن تا کجاها نفوذ دارد و تا چه حدود قدرت او بر مغزها و دل‌ها حکومت! و نه تنها بر عوام که بر برخی خواص هم.

قابل توجه روشنفکران جستجوگری که در پی علت العلل انحطاط فکری جامعه مایند.

[۱۵] - افسوس که دامنه فهم کسانی که متولیان این شعارهایند، دامن تنگ «میکرومینی» است! این است که این شعارهای انقلابی و عمیق را که حیات و حرکت می‌بخشد، از شهر به قبرستان برده‌اند و قف اموات کرده‌اند و ثوابش را نثار ارواح! بوی مرگ از آن بر می‌خیزد و روشنفکر هم در برابر آن بینی‌اش را می‌گیرد و می‌گریزد!

[۱۶] - بمعنای مصطلحش نمی‌گویم، یعنی از پیدایش خط تا حال که تاریخ دو معنا دارد، یکی از پیدایش خط آغاز می‌شود و یکی از پیدایش انسان، اینجا مراد من تاریخی است که پیش از تاریخ را نیز شامل است.

[۱۷] - حقه‌ای که زده‌اند این است که جهل را بجای تعصب قالب زده‌اند، نمونه عالی تعصب در علی نمودار است که وقتی می‌شنود دشمن به قلمرو حکومت او تاخت و تاز کرده و زنی یهودی را که در ذمه جامعه اسلامی بوده است آزرده است، دردناکانه فریاد می‌زند: «اگر کسی از این همه درد بمیرد سرزنشش نباید کرد!» ولی معمولاً رفتار احمقانه یک خشکه مقدس بیشعور را تعصب می‌خوانند که اروپایی را به خانه‌اش راه نمی‌دهد اما به جامعه‌اش راه می‌دهد، نمی‌گذارد دستش به کاسه آبگوشت او دراز شود اما می‌بیند که دستش اعماق منابع زیرزمینی او را می‌کاود و سرنوشت ایمان و نسل و کشور او را می‌نگارد و ککش نمی‌گزد! مثل آن «زنت باحجابی» که ایرج میرزا وصف می‌کند!

[۱۸] - شهزاده Prince Le اثر ماکیاولی

[۱۹] - Personnification del idee

[۲۰] - برشت در «زندگی گالیله» فریاد می‌زند: «وای بر ملتی که نیازمند قهرمان است» این فریاد او گر چه می‌رساند که ملت‌ها نیازمند قهرمانند در عین حال اعتراض او که وارد هم هست به مفهوم انحرافی قهرمان در فاشیسم و نازیسم است که...

[۲۱] - چون بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک چونین - در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی!

[۲۲] - این همه کلمات مکرر می‌آورم تا با مفهوم ضد مردمی - «قهرمان» که در فاشیسم مطرح است و یا در زبان تاریخ نویسان، اشتباه نشود، زیرا قهرمان در آن مکتب و در این زبان فردپرستی است و پیشوا پرستی است و نیز قطب و مرشد و مراد در تصوف، که شخصیت پرستی است.

[۲۳] - سرمشق نیک. ولکم فی رسول الله اسوه حسنه (قرآن)

[۲۴] - نه بدان سطح

[۲۵] - امام به مفهوم عام که پیامبران را نیز در بر می‌گیرد.

[۲۶] خلق الله آدم علی صورته او علی صورة الرحمن

[۲۷] مولی در نامه عثمان بن حنیف، فرماندار بصره می‌فرماید: به هوش باشید که بی‌گمان برای هر پیروی، پیشوایی است که به وی اقتدا کند و از فروغ دانشش روشنی بجوید

[۲۸] - قل انما انا بشرٌ مثلکم یوحى الیّ (۱۱۰ کهف) (۶ فصلت). قَالَتْ لَهُمْ رُسُلُهُمْ اِنْ نَحْنُ اِلَّا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ (۱۱ ابراهیم). در این دو آیه کسانی که با زبان آشنا نیستند می‌دانند که قرآن همه امکاناتی را که در بیان برای نشان دادن «تأکید «وجود دارد به کار برده است تا تأویل و تفسیرهای انحرافی را بر «شخصیت پرست «های کج اندیش و کم فهم ببندد تا خیال نکنند اگر پیغمبر را فرشته کرده‌اند، از مقام وی تجلیل کرده‌اند! و بفهمند که ارزش عظیم محمد بن عبدالله (ص) در این است که بشری چون ماست و رسالت یافته است و گر نه طلا بودن فلزی که طلا خلق شده است چه ارزشی دارد؟ (قیمت نه، ارزش!) و از جانب خلق چه ستایشی؟ و از جانب خدا چه پاداشی؟

[۲۹] - مثل پرومته که مظهر اراده انسانی است، علیه زئوس و سلطان جهان طبیعت، یعنی سلطنت و سلطه جبری طبیعت که می‌سازد، یا رستم مظهر اراده ملت علیه قدرت‌های داخلی و خارجی ضد ملت (دیو سفید مازندران و اسفندیار ترکستان) که یلی بوده در سیستان و فردوسی او را رستم پهلوانش ساخته و پرورده و بسیاری از شخصیت‌های تاریخی که در چین، هند و یونان و دیگر اقوام، بصورت خدایان یا نیمه خدایان در آمده‌اند از قبیل پیغمبران، قدیسان، پیشوایان مذهبی، قهرمانان ملی و حتی پادشاهان و آبا و اجداد نخستین اقوام و قبایل. و یکی از امتیازات فرهنگ و بینش اسلامی این است که بر خلاف مذاهب و فرهنگ‌ها و تاریخ‌های ملل دیگر که شخصیت‌های بزرگ به سرعت چهره ماوراءالطبیعی می‌گیرند و به خدایان بدل می‌شوند، در اینجا، واقعیت‌گرایی (رئالیسم و اومانیزم) از طرفی و تعالی و تسبیح الهی از طرف دیگر چنان است که بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین عناصر و شخصیت‌ها و قهرمانان مقدس مذهبی و تاریخی همواره بشر خاکی می‌مانند. چنان که شخصیتی چون ابراهیم که هم از نظر قدمت تاریخی بسیار دور است، از نظر قومی و هم مذهبی جد اعلای عرب و یهود است و پدر پیامبران و بنیانگذار توحید، در عین حال پس از طی عالیترین درجات و گذر از همه مراحل عجیب، در صد سالگی همچون یک بشر عادی سالخورده آرزوی داشتن پسر می‌کند! و گرفتار کشمکش میان همسر قدیم و جدیدش است و از مسائل بسیار عادی و عینی زندگی معمولی رنج می‌برد، یعنی که همچنان بشری واقعی و خاکی مانده است هر چند ابراهیم شده است.

[۳۰] - یکی از معانی «شهید» به نظر من همین است. کسی که با وجود خویش، یا عمل خویش، انسان بودن را شهادت می‌دهد. در این آیه که: «و کذالک جعلناکم امه وسطاً، لتکونوا شهداء علی الناس و یکون الرسول علیکم شهیداً» به این معنی است که شما یک جامعه نمونه و نماینده باشد برای شما «اسوه» که در قرآن برای پیغمبر به کار رفته است: «ولکم فی رسول الله اسوه حسنه» «چنین نقشی را دارد اسوه یعنی سرمشق، الگو، آنچه را امرسون» representant «می‌نامد درست گویی معادل همین» شهید «است.

[۳۱] - «ولکم فی رسول الله اسوه حسنه»

[۳۲] - برخی از بزرگان مذهبی نیز، به عنوان یک اصل کلی و اختصاصاً انتقاد از شیوه کار من و بالاخص در همین مبحث امام و امامت فرموده‌اند: «اینگونه موضوعات اصول تعبدی و مسائل قلبی و روحی و حقایق اشراقی و معنوی است و نباید در این زمینه‌ها به استدلال منطقی و توجیه‌های علت و معلولی و تحلیل‌های عقلی و علمی و اجتماعی پرداخت. باید فقط یقین کنیم که در اسلام و تشیع هست و چون در جای خود ثابت گردیده که اسلام دین الهی است و شیعه مذهب حقه جعفری، پس باید ایمان یافت که آنچه در قرآن و سنت و روایات ائمه معصومین آمده است، حق است و بیان وحی است و می‌دانیم که به فرموده الهی، قرآن: «ذالک کتاب لا ریب فیه، هدی للمتقین» و احادیث نبوی نیز، هم‌ریشه قرآن است و پیغمبر از زبان خدا سخن می‌گوید که: «و ما ینطق عن الهوی»، و ائمه طاهریں نیز همه، همچون حضرت رسول معصومند و عالم به غیب. بنابراین، آنچه را که محقق است، به تحقیق نیازی نیست و کوشش برای اثبات حقیقت و حقانیت آنچه از ذات حضرت حق سرچشمه می‌گیرد، کوشش عبثی است.

[۳۳] - فراموش نباید کرد که نه از آنچه باید باشد سخن می‌گوییم و نه حتی از آنچه معمولاً هست، بلکه از آنچه ممکن است باشد. یعنی نه بحث اعتقادی می‌کنم و نه واقعیت‌نگاری، بلکه در اینجا فقط مسأله را در کلیت عقلی و وجهه علمی و مجردش طرح می‌کنم، یعنی تمام اشکال گوناگونی را که ممکن است پیش آید بررسی می‌نمایم.

[۳۴] - مقصود مجامعی که حاکم را انتخاب می‌کنند اما خود انتخاب نشده‌اند. مثل سنای رم، شورای شاهزادگان و روحانیان در ایران باستان یا شورای شش نفره عمر که از طرف مردم وکالت نداند اما برای مردم مقام مسئول انتخاب می‌کنند. در نظام دموکراسی، ممکن است، زمامدار را مستقیماً مردم انتخاب نکنند، مجلس انتخاب کند. اما چون مجلس تجلی اراده و خواست مردم است، انتخاب مجلس، انتخاب مردم خواهد بود. (دموکراسی مستقیم و غیر مستقیم)

[۳۵] - نظریه من در این باره، نه خیلی روشنفکرانه است که: «اساساً تشیع و تسنن معنی ندارد و این بحث را باید کنار گذاشت» و نه خیلی مترجانه یا مغرضانه که همه چیز را حتی استعمار را باید کنار گذاشت و به احیای کینه‌های فرقه‌ای و جنگ سنی - شیعی مشغول شد، بلکه در یک جمله، شعارم این است: وحدت تشیع و تسنن محال، وحدت شیعه و سنی حیاتی.

[۳۶] - جالب این است که وقتی صفت تعلیم برای خداوند در آیه فوق می‌آید با صفت اکرم موصوف می‌شود ولی در آیه دیگر هنگامی که اوصاف خلق و سوئیه و تعدیل و تصویر و ترکیب برای خداوند آورده می‌شود، با صفت کریم توصیف می‌گردد: «مَا عَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ* الَّذِي خَلَقَكَ فَسَوَّاكَ فَعَدَلَكَ* فِي أَيِّ صُورَةٍ مَا شَاءَ رَكَّبَكَ» (یادآوری پدرم استاد محمد تقی شریعتی)

[۳۷] - اینکه «پیغمبر اسلام» می‌گویم و نه تنها «پیغمبر»، به خاطر این است که جانشینی پیغمبر یا ادامه یا وراثت نبوت، اگر در غیر پیغمبر اسلام باشد، مسأله فرق می‌کند و آن‌گاه معنی امامت با آن تحلیل‌ها که من قبول نکردم، سازگار می‌آید.

[۳۸] - در اینجا استاد محمدتقی شریعتی (پدرم و مرادم)، این تعبیر را از من نپذیرفته‌اند و حاشیه‌ای بر آن زده‌اند که به عقیده من، از آن زاویه که ایشان مسأله را طرح کرده‌اند کاملاً درست است ولی من احساس می‌کنم که حرف من در یک تلقی دیگر و از زاویه اجتماعی مسأله، خالی از حقیقتی نباشد. این است که عین سخن ایشان را در اینجا می‌آورم تا خواننده هر دو نظر را - گر چه فکر می‌کنم بر خلاف ظاهر، با هم مغایر نباشد - پیش نظر داشته باشد:

«وقتی یک زمامدار لایق را از کرسی فرمانروایی بر کنار کرده بیل دهقانی به دستش می‌دهند و یک قاضی عالی مرتبه را از مسند قضا فرود آورده، کلنگ حفاری به او می‌دهند تا به جای حکم بحق کردن، چاه و قنات حفر کند. بدیهی است که علاوه بر مردم در حق خود خود آن فرمانروای بصیر دادگر و ان قاضی لایق دادگس‌تر نیز ظلم شده است و این دو مقام حقی است که غصب شده و صاحب حق، محروم و مظلوم واقع شده است. مثلاً در روایات زیادی آمده است که در رستاخیز چند چیز به خدا شکایت می‌کنند. ۱- قرآنی که در خانه‌ای بوده و کسی به قرائت آن نمی‌پرداخته است. ۲- مسجدی که در محله‌ای متروک مانده و کسی در آن عبادت نمی‌کرده است. ۳- عالمی که مردم مسائل خود را از او نمی‌پرسیده‌اند. حال در این موارد نه قرآن از قرآنی‌ت و نه مسجد و عالم از مسجد و عالم بودنشان نیافتاده‌اند. ولی آیا میان قرآن محترم مورد توجه با قرآن متروک مهجور مانده فرقی نیست و همچنین میان مسجدی که با عبادت کنندگان معمور و آباد است تا مسجد متروک و یا عالم مورد احترام و تجلیل تا عالم مجهول القدر فراموش شده؟ این است که سراسر نهج البلاغه سخن از مظلومیت مولا و غصب حق اوست و بیانات حضرت زهرا و سایر ائمه نیز مملو از این تعبیرات است. بنابراین در این گونه موارد با آنکه امام از امامت معزول نگردیده ولی از حکومتش بر کنار شده و در ردیف رعایا، محکوم حکم خلفا واقع شده است و این ظلمی بزرگ است که درباره‌اش شده است و حقی عظیم است که از او غصب شده است و ضمناً درباره مردم نیز ظلم واقع شده و حقی از مردم هم غصب گردیده است.»

[۳۹] - این اعلامیه هم موادش بر اساس حفظ حقوق فردی است و روح حقوق اجتماعی در آن انعکاسی هم ندارد.

[۴۰] - آسمان جل‌ها و گدا گشنه‌ها و ولگردها و کسانی که از حد یک کارگر نیز پایین ترند.

[۴۱] - شبیه تقلب‌هایی که در مواد غذایی می‌کنند و می‌کنیم، ما مرغ و خروس مرده را یا گوشت کلاغ را به جای گوشت جوجه بخورد مردم می‌دهیم و ناشیانه در شیر گاو و گوسفند روراست آب خوردن می‌ریزیم، اما آن‌ها با یک آمپول که به جوجه تزریق می‌کنند یا به گاو و تقلب می‌کنند. این است معنی تقلب طبیعی و قانونی و تقلب مصنوعی و غیر قانونی!

[۴۲] - تفصیل این بحث را در اسلام‌شناسی آورده‌ام، همین بحث را با نقل همین جمله، عده‌ای از آقایان که در جامعه نام و عنوان مذهبی رسمی دارند در اعلامیه‌ای علیه ارشاد آورده‌اند و بعد نوشته‌اند. خدا لعنت کند این قلم‌های ناپاکی را که حکومت ابوبکر را دموکراسی می‌دانند و می‌گویند دموکراسی مردم را از دخالت پیغمبر در تعیین سرنوشت سیاسیشان بی‌نیاز می‌سازد.

[۴۳] - و چه بسا در همان نسل اول، اما بعد از رهبر، بهترین نمونه‌اش خود اسلام، خلفا راشدین همه متعلق به نسل اول انقلاب اسلامی‌اند و همه از سران و از نزدیکان پیامبر، و دیدیم هر چه بعدها پیش آمد، از انتخابات سقیفه پیش آمد که شعار بیعت و شوری یا اجماع را برای خلافت رهبر نخستین انقلاب و بنیانگذار مکتب (پیغمبر) عنوان کرد.

بخش دوم:

قسمتی از گفتار «انتظار مذهب اعتراض»

مذهبی‌های عادی هیچ لزومی نمی‌بینند که اعتقاد به عمر طولانی امام زمان را با اصول و قوانین زیست‌شناسی جدید توجیه کنند، آن‌ها معتقدند که خداوند چنین رسالتی را به فردی از انسان واگذار کرده و برای انجام رسالتش استعداد زنده ماندن بیش از عمر بشر معمولی را به او عطا کرده و این اراده خداوند است و خدا بر هر کار تواناست و توجیه فیزیولوژی و بیولوژیک آن لازم نیست. اعتقاد به امام زمان در این گروه آخری یعنی مذهبی‌هایی که نمی‌خواهند معتقداتشان را با اصول علمی جدید توجیه کنند، خیلی روشن است و آن اینکه امام زمان از ذریه پیغمبر اسلام و به طور دقیق فرزند امام حسن عسگری و یکی از اوصیای به حق پیغمبر است که او را پس از خودش در فهرست اسامی ۱۲ تن نام برده که به دنیا آمده و بعد غایب شده است، غیبت کرده است، نه از دنیای مادی و از بین چشم‌ها، او را «نمی‌شناسند» اما «می‌بینند» شاید بسیاری دیده‌اند و هم اکنون در کوچه و بازار می‌بینند. اما بازش نمی‌شناسند. این غیبت از چشم هاست، نه از ماده، نه از طبیعت و نه از زمین. این است که برخلاف عیسی که بنا بر مشهور به آسمان رفته و سوشیانت که به عقیده پیروانش در عالم دیگر است و امام محمد حنیفه که در کوه رضوی مخفی است، مهدی - موعود - در میان مردم زندگی عادی دارد و همه او را می‌بینند؛ اما نمی‌شناسند.

اما دو دوره غیبت داشته است: اول، غیبت صغرا (کوچک) که در این دوره چهار «باب» یا «نایب خاص» - که اختصاصاً خودش تعیین کرده - واسطه میان او و شیعیان بوده‌اند.

دوم پس از این دوره و پس از مرگ چهار نایب خاص، دوره «غیبت صغرا» (که مدتش عمر یک نسل است) تمام شده و «غیبت کبرا» (بزرگ) فرا رسیده است که اکنون، در این دوره هستیم. در این دوره دیگر «باب» یعنی واسطه ورود و تماس، یا «نایب خاص» - یعنی نماینده ویژه یا کسی که به جای امام کار می‌کند و با مردم تماس دارد و به دست امام منصوب شده - وجود ندارد و تنها راه تماس مردم، با او که رهبر است و زنده و حاضر «نایب عام» است.

نایب عام امام زمان را چه کسی تعیین می‌کند؟

این نایب عام را چه کسی انتخاب می‌کند؟ بر خلاف آنچه‌ها تن که امام آن‌ها را شخصاً نصب کرده، اینان را مردم با کمک «اهل خبره» انتخاب می‌کنند؟ چگونه انتخاب می‌کنند؟

در اینجا یک مسأله بسیار اساسی و حساس مطرح می‌شود. مسأله‌ای که از نظر تاریخی و به ویژه از نظر اجتماعی و سیاسی و هم از نظر فکری و مرامی سخت عمیق و شگفت آور است و در عین حال، مثال بسیار روشنی است که تشیع را تا چه حد وارونه کرده‌اند و این پوستین را از رویه دیگری - که بد منظره و ترس آور و زشت و بیزار کننده است (و این رویه دیگری خودشان است) - بر اندام روح و اندیشه و شعور و احساس و جهان و زندگی ما پوشانده‌اند!

در عصر غیبت کبرا یعنی دوران نامحدود تاریخی که از قرن سوم هجری آغاز می‌شود و تا خدا بخواهد ادامه دارد، شیعه یک فلسفه سیاسی و مکتب اجتماعی ویژه‌ای پیدا می‌کند که به همان اندازه که امروز منحط و ذلت آور و ضد مردم و نسبت به انسان و اراده و آزادی و اندیشه انسانی، اهانت آمیز و نفی کننده مسئولیت‌های اجتماعی و یأس آور و تسلیم بار نشان داده می‌شود و جز برای توده سر به زبری که عمل می‌کنند اما فکر نمی‌کنند و می‌پذیرند ولی نمی‌فهمند، اساساً قابل دفاع نیست. آری، درست به همین اندازه، مترقی و عزت آور و مردمی و نسبت به انسان و اراده و آزادی و اندیشه انسانی حرمت آمیز و تثبیت کننده مسئولیت‌های اجتماعی و بخشنده خوشبینی تاریخی و استقلال عقلی و روحی است:

با آغاز دوران غیبت بزرگ و خاتمه کار نواب انتصابی - که امام به وسیله آن‌ها، در نهان، بر مردم خویش حکم می‌ران، مردم، از طریق این باب‌های تعیین شده، با شخص رهبر تماس داشتند و وظیفه اجتماعی خود را از او کسب می‌کردند و حقیقت اعتقادی مذهب خویش را از او می‌پرسیدند - رابطه قطع می‌شود و مسئولیت امام به مردم واگذار می‌شود و دوران انتصاب پایان می‌گیرد و عصر «انتخاب» فرا می‌رسد.

«توقیع»، (فرمان) مشهور امام - که پیش از ورود به دوران «غیبت بزرگ» صادر شده است - نظام ویژه‌ای را که جانشین نظام «امامت» می‌شود به این گونه اعلام می‌دارد: اما الحوادث الواقعة، فارجعوا فیها الی رواة احادیثنا، فانهم حتی علیکم و انا حجة الله علیهم. (اما درباره پدیده‌ها و رویدادهایی که در مسیر زمان و در طی تحولات و تغییرات اجتماعی، وقوع می‌یابد، به روایان سخن ما - دانشمندان و متفکرانی که به سخنان ما هم، دانایند و هم آشنا - رجوع کنید که آنان حجت منند بر شما و من حجت خدایم بر ایشان).

اما این‌ها چه کسانی‌اند؟ و چگونه و چرا انتخاب می‌شوند؟

ضوابط و شرایط انتخاب آنان را امام صادق برای توده مردم اعلام کرده است: امّا، من کان من الفقها صائناً لنفسه، حافظاً لدينه، مخالفاً لهواه، مطيعاً لامر مولاه، فللعوام ان يقلدوه. (اما از دین‌شناسان، آنکه نگه دار خویشتنش بود، نگهبان

ایمانش، مخالف هوشش، فرمانبردار خدا و مطیع امر مولایش، برتوده مردم است که تقلیدش کنند.) و این هم طبیعی است و هم منطقی و هم ضروری.

تقلید نه تنها با تعقل ناسازگار نیست، اساساً کار عقل این است که هرگاه نمی‌داند، از آنکه می‌داند تقلید می‌کند و لازمه عقل این است که در اینجا خود را نفی نماید و عقل آگاه را جانشین خود کند. بیمار خردمند کسی است که در برابر طبیب متخصص خردمندی نکند، چه، خردمندی کردن در اینجا بی‌خردی است و اقتضای تعقل، تعبد است و تقلید. مهندس، طبیب، حقوقدان و رهبر یک تشکیلات انقلاب یا حزبی، همیشه تربیت شده‌ترین و فهمیده‌ترین افراد را در میان مراجعان و اعضای خود مطیع‌تر و مجری‌تر از همه یافته‌اند. زیرا شعور، این فضیلت علمی و عقلی را به آنان آموخته است که ابراز فضل در آنچه نمی‌دانند فضولی است و این شیوه عقل است که در یک رشته علمی، از متخصص تقلید کند و این قانونی است که در همه رشته‌های زندگی جاری است و هر جامعه‌ای که پیشرفته‌تر و متمدن‌تر است، اصل تقلید و تخصص در آن استوارتر و مشخص‌تر است.

نظام انتخاباتی دوره غیبت یک دموکراسی آزاد نیست

بنابراین می‌بینیم که در این دوره غیبت کبرا، یک نظام انتخاباتی خاص به وجود می‌آید و آن یک انتخابات دموکراتیک است برای رهبر، اما یک دموکراسی آزاد نیست، گرچه این انتخاب شونده به وسیله «مردم» انتخاب می‌شود، اما در برابر «امام» مسئول است و در برابر مردم نیز. بر خلاف دموکراسی که منتخب به وسیله «مردم»، فقط در برابر خود مردم که انتخاب کنندگان و موکلین او هستند، مسئول است.

این است که مردم نایب عام را خودشان، با تشخیص و آرای خودشان، بر اساس این ضوابط انتخاب کرده و رهبری او را می‌پذیرند، و او را جانشین امام تلقی می‌کنند، و این جانشین امام در برابر امام و مکتب او مسئول است یعنی بر خلاف نماینده‌ای که با نظام دموکراتیک انتخاب شده، مسئول این نیست که ایده‌ها و ایده آل‌ها و نیازهای مردمی که او را انتخاب کرده‌اند بر آورده کند، بلکه مسئول است که مردم را بر اساس قانون و مکتبی که امام رهبر و هدایت کننده آن مکتب است هدایت کند و آن‌ها را بر اساس این مکتب تغییر و پرورش دهد.

البته این انتخاب که یک «انتخاب مقیدی» است، به این معنی نیست که همه مردم بیایند رأی بدهند و هر کس آرایش بیشتر بود، به جانشینی امام منتخب شود و در مسند نیابت امام قرار گیرد، بلکه چون این فرد یک شخصیت اجتماعی است و در عین حال یک شخصیت علمی، بنابراین توده ناآشنا با علم، خود به خود شایستگی انتخاب او را ندارند و عقل حکم می‌کند کسانی که آگاهی و علم دارند و می‌دانند که عالم‌ترین و متخصص‌ترین و آشنا‌ترین فرد به این مکتب

کیست، یعنی «عالِم‌شناسان» به این انتخاب مبادرت ورزند. و مردم هم که خود به خود با فضلا و روحانیان و علمای مذهب خودشان تماس و به آنها اعتماد دارند و از آنها پیروی می‌کنند، طبعاً رأی آنها را برای انتخاب نایب امام می‌پذیرند و این یک انتخاب طبیعی است، همان طور که درباره متخصصان دیگر این کار را می‌کنیم، مثلاً من که بیماری قلب دارم و شخصاً هیچ گونه آگاهی طبی ندارم، بزرگ‌ترین متخصص قلب را خودم انتخاب نمی‌کنم و معمولاً از دانشجویان پزشکی، اطباء، داروسازان و یا کسانی که آگاهی به این مسایل دارند استخبار می‌نمایم که بهترین متخصص قلب کیست و بنا بر اعتقادی که به ایشان دارم، رأی ایشان را به عنوان رأی خودم می‌پذیرم، یک نوع انتخابات دو درجه‌ای طبیعی.

این امام، در دوره غیبت، مسئولیت هدایت خلق و پیروانش را بر عهده علمای روشن و پاک و آگاهان بر مذهب خود می‌گذارد تا ظهورش فرا رسد و آن هنگامی است که رژیم‌های حاکم و نظام‌های اجتماعی در سراسر زندگی انسان‌ها به خصیض فساد رسیده باشد.

مسائلی مهم‌تر از بررسی فیزیولوژیک امکان طول عمر امام زمان

او در کنار کعبه ندا در می‌دهد و انقلابش را از آنجا آغاز می‌کند، و بعد دو نیروی عاصی بر نهضت او در زمین به وجود می‌آیند: یکی دجال، مرد مسخ شده افسونگری که در دل‌ها و اندیشه‌ها، اختلال و انحراف ایجاد می‌کند و یک چشم است، با چشم چپ، که در میانه پیشانی دارد و شراره از آن می‌تابد و دیگر مردی است که سفیانی که نیروی جمع و فلسطین و اردن را اشغال می‌کند و از آنجا مقاومتش را در برابر این نهضت آغاز می‌نماید ولی نیروی او میان مکه و مدینه نابود می‌شود.

امام پس از ظهور و اعلام نهضت خویش در کعبه با ۳۱۳ تن که نخستین گروندگان و همگامان او هستند به کوفه می‌آید و آنجا را مرکز قدرت خویش قرار می‌دهد و در پشت کوفه به قدری از علمای فاسد می‌کشد که جوی‌های خون روان می‌شود و مبارزه با شمشیر و جهاد و کشتار آغاز می‌نماید و حکومت عدل را «در سطح جهانی» استقرار می‌دهد و از همه ستمکاران تاریخ انتقام می‌گیرد، شکست کربلا را جبران می‌کند و تمام رهبران و پیشوایان به حق، انبیا، ائمه شیعی را که نتوانستند هدف خودشان را تحقق بخشند و پایمال و شکست خورده ظلم و زور شدند به حکومت حقه خویش می‌رساند و نظام عدالت به جای زور، و تقوا به جای فساد، و برادری به جای نفاق و خصومت، چنان در دنیا مستقر و استوار می‌شود که گرگ و میش از یک آب‌شخور آب می‌خورند. پرچمی که به دست دارد پرچم مسلمانان در جنگ بدر و شمشیرش، شمشیر علی (ذوالفقار) است. زرهی که بر تن دارد زره رسول خدا پیغمبر اسلام، و پایتخت قدرتش کوفه و آغاز ظهورش کعبه است، و بعد از استقرار حکومت جهانی عدل، کشته می‌شود. این تمام کلیات طرز تفکر شیعه امروز درباره امام زمان است.

من شخصاً به این طرز تفکر، و طرح این شکل اعتقادی بیش از طرحی که در ذهن تحصیلکرده‌های روشنفکر مذهبی است و می‌کوشند تا اصل امام زمان را با اصول فیزیولوژی و فیزیک و شیمی و بیولوژی اثبات کنند معتقدم.

یکی از دانشجویان اخیراً از من پرسیده بود که آیا «به دلیل اینکه علوم طبیعی عمر محدودی برای انسان قایل نیستند و یا آن چنان که بعضی از نویسندگان دانشمند - که من شخصاً به آن‌ها احترام می‌گذارم - اخیراً می‌خواهند اثبات کنند که: چون عمر انسان محدود نیست، پس می‌توان یک عمر چندهزار ساله را پذیرفت، برای امام زمان می‌شود چنین استدلالی را به کار برد؟»

در جوابش عرض کردم من کار ندارم که می‌شود یا نمی‌شود. بیاییم به جای حل این مسأله و به جای اینکه اذهان و افکار را به این مطالب ذهنی و کلامی - به صورت قدیم و یا جدیدش - متوجه کنیم به یک مسأله بزرگ‌تر توجه کنیم و آن اینکه «اعتقاد به این اصل چه فایده‌ای دارد؟ مهم این است که دریابیم اعتقاد و یا عدم اعتقاد به این اصل چه نقش مثبت و یا منفی می‌تواند در رسالت، مسئولیت، سرنوشت و وظیفه فردی و اجتماعی ما داشته باشد؟ یا در زندگی امروز ما چه تأثیری می‌تواند به جای گذارد؟

نقد تجربی عقاید: اگر عقیده‌ای حق است باید به تعالی فرد و جامعه بیانجامد

من در تحقیقات اسلامی به یک اصل معتقدم و این اصل را در تمام بحث‌هایی که راجع به مذهب و اسلام می‌شود، صادق می‌دانم و آن این است که به جای اینکه - مثل علمای قدیم یا جدید - اعتقاد به یک اصل را از راه‌های علمی و منطقی و یا تئوری‌های فیزیک و شیمی و کلام و فلسفه اثبات، و حق باطل آن را به این شکل‌ها و با این وسایل تحلیل کنیم، بیاییم یک ملاک مطمئن‌تر از نظر حقیقت یابی و مفیدتر از نظر زندگی اجتماعی بیابیم و بکار ببریم.

ما که مسلمانیم، آدم و بهشت و نبوت و وحی از اصول اعتقادیمان است، به طور مشترک، و اختلافمان در برداشت و نوع تلقیمان از این اصول است، تو جوری برداشت می‌کنی، من جور دیگر و سومی جور دیگر، آیا برداشت من از این مسأله اسلامی درست است؟ یا برداشت تو؟ و یا آن طوری که دیگری می‌فهمد؟ و یا اصلاً هیچ کدام؟

یکی استدلال فیزیک و شیمی و فیزیولوژی و بیولوژی می‌کند، دیگری - استدلال کلامی، و دیگری استدلال عقلی و فلسفی، دیگری عرفانی و اشراقی و... به سادگی می‌توان فهمید کدام درست است. اگر دیدید که استنباط من مثلاً از اصل «امامت» و اعتقاد به آن، با طرز تحلیلی که می‌کنم و جوری که می‌فهم، در زندگی شخص معتقد به این اصل، و جامعه‌ای که به این اصل اعتقاد دارد تأثیر مثبت و سازنده و مترقی دارد، پس این استنباط درست است، حقیقت دارد. و اگر استنباطی که ما از این اصل می‌کنیم و برای آن پنجاه تئوری علمی هم از قول علما و جامعه‌شناسان و شیمی دانان و فلاسفه قدیم و جدید هم داریم دیدیم که در زندگی ما اثر سازنده‌ای ندارد، در بینش و تفکر اجتماعی و روشنی فکر ما تغییر نمی‌دهد. باید در درستی نظریه‌مان شک کنیم.

اگر در یک جامعه عده‌ای امامت را به این شکل که تو استدلال و اثبات کردی پذیرفته و معتقد شدند چه تغییری در سرنوشتشان حاصل و چه اثری در وظیفه‌شان خواهد داشت؟ سرتوشت کسانی که به این اصل معتقدند با آنهایی که اعتقاد ندارند چه تفاوتی دارد؟ بعد می‌بینیم که من و تو به امامت معتقدیم ولی ملت‌های دیگری هستند که اعتقادی به این اصل ندارند و وضع زندگیشان با ما چندان فرقی نداشته و حتی از ما هم بهتر است. وقتی آثار این عقیده به کیفیتی است که می‌بینیم، باید دید عیب در کجاست. آیا اعتقاد به امامت اصل درستی نیست؟ نجات نمی‌دهد؟ عزت نمی‌دهد؟ مسئولیت نمی‌دهد؟ آگاهی نمی‌دهد؟ ارزش انسانی نمی‌دهد و انحطاط می‌آورد؟

این را نمی‌توان گفت، به دلیل آنکه همه ما معتقد به این اصل هستیم که اسلام و تشیع، مذهب زندگی ساز و عزت بخش است، یا آن طوری که ما این اصل را می‌فهمیم غلط است؟ نمی‌شود اصل امامت یک اصل حقی باشد - چنان که واقعاً هست - و ما به این حقیقت به درستی آگاه شده باشیم و در عین حال، سرنوشتمان عبارت از بدبختی و ذلت است.

علی (ع) شخصیتی است که ملت ما به او معتقد است، معتقد بودن به او یا دل بستگی و عشق و ایمان به فرزندش حسین، یک اصل است می‌بینیم ما به حسین معتقدیم، اما زندگی‌مان از آخرت یزید هم بدتر است. آیا اعتقاد به رهبری علی و اعتقاد به نهضت حسین به درد شب اول قبر و سؤال و جواب آنجا می‌خورد؟ و بعد که سرمان را توی قبر گذاشتیم و زندگی پس از این جهان را آغاز کردیم فرق بین ما و کسانی که اساساً به این اصل معتقد نیستند پدیدار می‌شود؟ هرگز: من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا (هرکه اینجا کور باشد، در آخرت نیز کور است و بلکه گمراه‌تر است). پس امامت و ولایت باید به درد اینجا بخورد تا در آنجا هم نتیجه بدهد.

آیا می‌توانیم در این شک کنیم که اصولاً اعتقادی به رهبری علی، انحطاط آور است؟ یا دل بستگی به نهضت و رسالت حسین خمودی و سستی و ذلت می‌آورد؟ نه، حتی یک روشنفکر صغیر مذهبی هم اگر آزادیخواه باشد چنین شکی نمی‌کند. پس هزار و یک دلیل هم اگر در اثبات عقیده و تلقی فعلیمان از تشیع علی و عشق به حسین بیاورید مسلم است که نوع تلقی‌ای که از این دل بستگی، از این نهضت و این نوع تصویری که از چهره علی یا حسین در ذهن داری غلط است. این را باید تصحیح کنی، جز این امکان ندارد. پس می‌بینیم که یک ملاک محکم و روشن که همه می‌توانند به سادگی بفهمند و درک آن فلسفه و کلام و فیزیک و شیمی نمی‌خواهد، به اصول اسلامی یا شیعی معتقدیم ولی این اصول در سرنوشتمان، اثری نداشته و چنانچه منکر هم باشیم باز در وضع و مسئولیت و جبهه گیری‌های اجتماعیمان و زندگی فردی و جمعیمان فرقی نمی‌کند، معلوم می‌شود در نوع شناختی که از این اصول داریم باید شک کنیم. زیرا همه ما به این اصل اعتقاد مشترک داریم که امکان ندارد یک ملتی مسلمان باشد و به رهبری علی و راه او معتقد، ولی این اعتقاد هیچ فایده‌ای در زندگیش نداشته باشد.

بدیهی است که، به قول عیسی هر درختی را از ثمرش باید شناخت و ثمرات شجره اعتقادی ما این نیست. پس بیاییم به جای اینکه به حل مشکلات ذهنی و کلامی - که غالباً خودمان آن‌ها را می‌تراشیم - بپردازیم، از دید دیگری مسأله را مطرح کنیم.

به این ترتیب که از همان اول از خودمان و از کسی که یک عقیده اسلامی را بیان می‌کند، بپرسیم: فایده‌اش چیست؟ برای چه گفته شده؟ چه تأثیری بر جامعه و سرنوشت فردای ما دارد؟ و اعتقاد یا عدم اعتقاد به آن علاوه بر آثار اخروی در زندگی پیش از مرگ ما چه اثری را داراست؟

چون معتقدیم که اسلام دین زندگی است و کهنه نشده، یعنی هر قصه‌ای که در قرآن هست و هر عقیده‌ای که در اسلام و مذهب تشیع مطرح است، باید در زندگی امروزی و سرنوشت فردی و جمعیمان، در آگاهیمان، در عزت و شخصیت و استقلالمان نقشی داشته باشد که کسانی که به آن معتقد نیستند از اثرش محروم هستند.

اگر چنین بود پس نوع برداشت مسأله درست است، و الا اگر هزار دلیل هم داشته باشد غلط است، زیرا و انتم الاعلون ان کنتم مومنین - لله العزه و لرسوله و للمومنین (و شما، اگر ایمان داشته باشید، برتر و بالاتر از همه‌اید. عزت ویژه خدا و رسولش و مومنان است).

پس اگر دیدیم مؤمنین عزت ندارند بلکه ذلیلند و از نظر شعور و فرهنگ و اقتصاد و تمدن و قدرت نظامی، کفار بر آن‌ها برتری و بالایی دارند، باید یقین کنیم که ایمانمان عوضی است و اسلام را وارونه به ما فهمانده‌اند!

به جای استدلال‌های مختلف به بررسی ارزش اجتماعی انتظار بپردازیم

حال به سادگی می‌توان فهمید که در مورد امام زمان بهتر است به جای اینکه این مسأله را طرح کنیم و با استدلال‌های ذهنی و شرح و بسط‌های کلامی و فلسفی و عرفانی شده و الان کجاست و چه جور زندگی می‌کند و چه می‌خورد و چه وضعی دارد و غیب چیست و غایب شدن چگونه است و... مسأله را به این شکل مطرح کنیم که اصولاً اعتقاد یک فرد، یک گروه، یک ملت به امام زمان، به انتظار و همچنین به اصل انقلاب آخرالزمان، چه ارزشی از نظر زندگی اجتماعی امروز دارد؟ و مفاهیم و هدف‌هایی را که در این اصل اعتقادی هست استخراج کنیم، مسئولیت‌های خود را در برابر این عقیده و در عصر غیبت بفهمیم، بفهمانیم، و بدان عمل کنیم.

این یک «پیشنهاد» نیست، «نظریه» من نیست، بیش و روح اسلام نخستین این است. این دو امام زمان، دو امامت، دوشیعه و دو اسلام است. یکی اسلام به عنوان ایدئولوژی (یعنی، مکتب اعتقادی، اعتقاد مرامی و هدایتی، یعنی دین) که مسایل اعتقادی و مراسم علمی و حتی عبادی آن، عاملی است برای تکامل معنوی انسان و عزت و رشد اخلاقی و فکری و اجتماعی و «سلاحی» است برای ترقی زندگی نوع انسان و جنبه علمی دارد و برای پیش از مرگ هم مفید

است. دیگری که مجموعه علوم و معارف و دانش‌ها و اطلاعات بسیار از قبیل فلسفه و کلام و عرفان و اصول و فقه و رجال و... است. اسلام به عنوان یک «فرهنگ».

اسلام، به عنوان ایدئولوژی، ابوذر می‌سازد، اسلام، به عنوان فرهنگ، ابوعلی سینا؛ اسلام به عنوان ایدئولوژی - یعنی عقیده - روشنفکر می‌سازد و به عنوان فرهنگ، عالم. عقیده اسلامی است که مسئولیت و آگاهی و هدایت می‌دهد. علوم اسلامی یک رشته خاص علمی است که یک مستشرق نیز می‌تواند فرا گیرد، یک کج اندیش مرتجع یا بداندیش مغرض هم ممکن است آن را واقعاً داشته باشد. این است که یک فرد تحصیل نکرده ممکن است اسلام را درست‌تر فهمیده باشد اسلامی‌تر فکر و زندگی کند و مسئولیت اسلامی را تشخیص دهد تا یک فقیه یا عالم اصول یا فیلسوف و عارف. کسی که مثلاً «رسائل» و «مکاسب» را خوانده است به احکام اسلام واقف می‌شود و اما آنکه شرح حال و زندگی پیغمبر را خوانده است، معنی اسلام را شناخته.

به هر حال عقیده من این است که کسی که مثلاً کتاب «اسفار» ملاصدرا یا «شفا» ابوعلی را تحصیل کرده یک فیلسوف اسلامی است اما کسی که نهج البلاغه علی (ع) را می‌شناسد اسلام‌شناس است. اسلام به عنوان عقیده را باید در قرآن، زندگی پیغمبر، شناخت اصحاب و پروردگان نمونه مکتب اسلام شناخت؛ یعنی همان منابعی که امروز حتی در میان دانشمندان اسلامی و برنامه رسمی تحصیلات اسلامی متروک مانده و در میان مردم مهجور است. اشعار شعرای جاهلیت عرب در مدارس اسلام به عنوان متن ادبی تدریس می‌شد و نهج البلاغه هرگز به هیچ عنوان! فلسفه یونانی‌ها و منطق ارسطو برنامه درسی بود و تفسیر قرآن نه، سیره پیغمبر اسلام و شرح حال و افکار و شیوه زندگی و مبارزات ائمه مطرح نیست و اگر هم استثنائاً چند نفری به خواست فردی خود تحقیق کنند، علوم اصلی حساب نمی‌شود، فضل است! این است که متأسفانه طرز تفکر و بینش ما در مسایل اسلامی، با روش اسلامی و روح و اثر آن بیگانه است. قرآن و طرز فکر و شیوه زندگی پیغمبر و پروردگان وی همیشه می‌کوشند تا افکار مسلمانان را از مسایل ذهنی و طرح معماهای غیر واقعی و تفکر در مسایل غیبی و بحث از آنچه یا بی‌ثمر است یا غیر ممکن متوجه زمینه‌های عینی و عملی و مثبت کنند.